

# کسی در من تنهاست

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: فاطمه جباری فرد

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

کسی-در-من-تنهاست

# کسے درمن تنہا است

فاطمہ جابری فرد

## مقدمه

انسان موجود پیچیده‌ایست، اغلب عمیقترین حرفها در مناسبات انسانی ناگفته‌هست. مانند هنر و ادبیات مجاله برای بیان و به زعم من کتمان همین ناگفته‌هاست. داستان سرزمین تازه خلق می‌کند، سرزمینی که فضای آن عمیقاً تحت تأثیر اوضاع و احوال زمانه‌ی نویسنده و تجربه‌ها و عواطف اوست.

داستان پیش رو اولین تجربه‌ی من در رمان‌نویسیست. تلاش برای بیان ناگفته‌هایی است که در قالب دیگری جز رمان نمی‌گنجد و گفتن از احساسات عمیق که شاید به دلیل احوالات خودم بیش از حد رقیق و مشفقانه است. معتقدم هیچ داستانی را نمی‌توان دو بار تعریف کرد. داستان واحد در روایت‌های مختلف، داستان تازه‌ای می‌شود. امروز اگر بخواهم بار دیگر راوی این داستان باشم، آن را کاملاً به شکل تازه‌ای می‌نویسم.

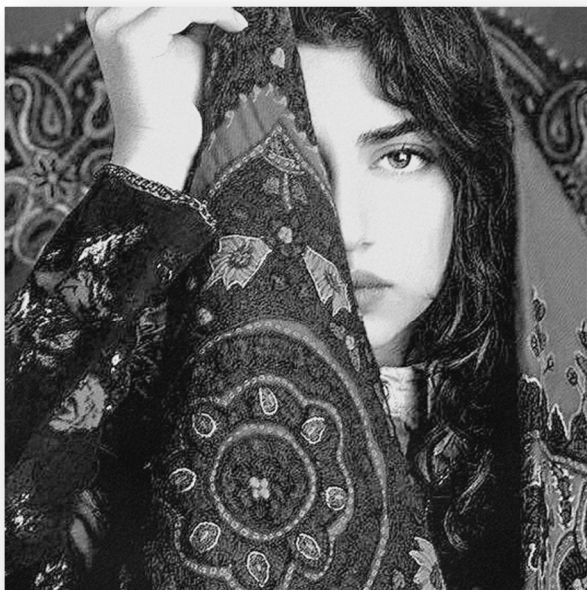
داستان پیش رو در باره‌ی پنج زن است که زنجیره‌وار به هم متصل می‌شوند، زنانه‌ی که تجربه‌های بسیار متفاوتی از زندگی دارند اما یک ماجرا آنها را به هم پیوند می‌دهد. اما صرف نظر از تأثیر انکار ناپذیر آدمها بر زندگی یکدیگر، این داستان راوی تنهایی انسانها در کنار هم است. مرزهایی در میان آدمهاست که آنها را همیشه از درک یکدیگر دور نگه می‌دارد و لاجرم جزیره‌ی تنهایی آدمها فتح نشده باقی می‌ماند.

ایده آل این است که انتخابهای امروز، آینده را رقم بزنند اما در این داستان مثل ماجراهای واقعی بسیاری که خارج از دنیای داستان شاهد آن بوده‌ام، آینده در گذشته

**رقم خورده است. شاید این تلخ‌ترین دیدگاه نسبت به سرنوشت باشد. امید آنکه فرزندان امروز، آینده‌ی خود را نه در دیروز که در فردا بیابند.**

«ما فرزند امروز بوده‌ایم با رویای فردا، اما سرنوشت ما را در گذشته رقم زده بودند، ما اسیر گذشته شدیم، رویای فردا را از ما گرفته‌اند، ما را نگذاشتند به پیش رویم، ما را به پس کشاندند، ما نسل بازندگانیم، ما باختیم. فریاد دوشیزه»

## **فاطمه جابری فرد**



# پونه

صدای گنجشکها داشت باغ را دیوانه می کرد و آفتاب کمرنگ و ضعیف عصر برگ درختان را پوشانده بود، هوا داشت کم کم سرد می شد. پونه به تنه‌ی درخت تنومندی که در زیرش نشسته بود تکیه داد و به نتیجه‌ی کارش نگاه کرد. مدت ها بود که گلدوزی نکرده بود اما این بار پس از سالها این کار را تنها راه رساندن پیامش می دید. دستمال شیری رنگ با برگ و گل‌های سرخ در میان شاخه های پیچ درپیچ و در هم حاشیه دوزی شده بود و درون حاشیه در گوشه‌ی سمت راست، نقش یک قفس با دری گشوده دیده میشد و در بالای دستمال در میان چند تکه ابر، نقش یک پرندۀ در حال پرواز.

پایش را روی ریشه های قوی درخت که از خاک بیرون زده بودند تکان داد، این درخت پیر در طول سالهای متمادی بهترین دوست او بود، کمرش را محکم به تنه‌ی قوی درخت فشار داد تا کمی آرامش بیابد، چشمهایش را بست و به آوای مسحور کننده باغ گوش سپرد، آوایی پر از صدا و پر از سکوت.

عصرها که غوغای روستا می خوابید و هر کس برای استراحت به خانه اش می رفت، اگر فرصتی می یافت به درخت محبوبش پناه می آورد تا با او درد دل کند. این درخت برای او یک درخت عادی نبود، دوستی صمیمی بود که به زمزمه های او گوش می داد و حتی گاهی با او حرف می زد.

این درخت او را یاد هیچکس نمی انداخت. درخت سنجد تنومند تا جایی که او به یاد می آورد به همین شکل قوی و استوار، در میان چند درخت توت کمی دورتر از کوچه باغها در زمین ریشه دوانده بود. در زیر این درخت بود که پونه فرصت می یافت با خودش خلوت کند، آنچه او از خودش می دانست را زیر این درخت و در تنهایی فهمیده بود. جایی که با دست کشیدن از کار روزانه و کناره گرفتن از آدمها در خودش فرو می رفت. این خلوت کردن ها برای پونه به بخش حیاتی زندگیش تبدیل شده بود. جاذبه‌ی مرموزی او را به این خلوتگاه می کشاند.

مخصوصا این روزها که بیش از هر زمان دیگری احساس سردرگمی می کرد، نمی دانست که چه اتفاقی افتاده که شهربانو حاضر نبود حتی دیگر اسم جلال را بشنود، در این پنج سال همه چیز عوض شده بود، دیگر نه شهربانو برای پونه آن مادر همیشگی بود و نه جلال آن پدر همیشگی، از روزی که جلال به خاطر شکایت طلبکاران به زندان افتاد، قدرتش را در خانواده از دست داده بود و حالا برعکس همیشه او بود که به کمک فرزندان و شهربانو نیاز داشت.

اما چیزی که در این سالها مثل یک علامت سوال بزرگ یا نقطه‌ی سیاه در ذهن او خانه کرده بود، چیز دیگری بود. بعد از گذشت چند سال هنوز نمی دانست چه چیزی بین پدر و مادرش اتفاق افتاده، که آنقدر بغرنج بوده که باعث شود شهربانو در آن

روزهای سخت از جلال طلاق بگیرد و خانواده و شوهرش را در بحبوحه‌ی مشکلات تنها رها کند.

پونه از اینکه انقدر خوش خیال بوده، دلگیر بود؛ چون اول فکرمی کرد که مادرش برای حفظ بخشی از دارایی خانواده که به نامش بود و همینطور گرفتن مهریه اش از اموال جلال درخواست طلاق داده و این طلاق صرفاً برای ظاهرسازی در برابر طلبکاران جلال انجام شده اما با گذشت زمان هر چه بیشتر به جدی بودن اختلاف پدر و مادرش پی برده بود.

حالا پنج سال از زندانی شدن جلال می گذشت و پونه در آستانه‌ی آزادی پدر احساس خستگی عمیقی می کرد. حسی که در این سالها به آن فرصتی برای بروز نداده بود. خبر آزادی جلال مثل یک معجزه در روزهایی که او خود را میان زمین و هوا معلق می دید و امیدی به نجات از آن شرایط سختِ نفسگیر نداشت، رسیده بود.

پونه و کوهیار در این سالها دوشاودش هم سخت کار کرده بودند تا بتوانند هرچه زودتر رضایت طلبکاران را بگیرند و پدرشان را به خانه بازگردانند. این پنج سال که به اندازه پنجاه سال برای او طول کشیده بود، از او انسان تازه ای ساخته بود. این سال های سخت او را به دختری قوی و شجاع تبدیل کرده بود که در آستانه‌ی جوانی خودش را نه منفعل و وابسته، بلکه صاحب شخصیت مستقل می دید.



رد پنج سال کار را روی دستهایش نگاه کرد، دستهای جوانش آنقدر زمخت شده و از شکل افتاده بود که دیگر شباهتی به دستهای یک دختر بیست و دو ساله نداشت. روزها با کوهیار در مزرعه کار می کردند و عصرها قالی بافی شروع میشد. صبحها سمیرا پشت دار مینشست و عصرها نوبت پونه می رسید، آخر شب هم کوهیار یکی دو ساعتی قالی می بافت.

عصر وقتی به خانه میرسیدند، کوهیار یک چای خورده نخورده، خوابش می برد اما پونه کمی به کمر خسته اش و دستهایش استراحت می داد و خیلی سریع پشت دار قالی می نشست تا از برنامه ی بافت عقب نماند. مهم نبود که چه می بافتند قالیچه، فرش، ابریشمی یا ساده پونه از همه ی بافندگان آن ناحیه کار را زودتر تمام می کرد و این برای سفارش دهنده گانی که برای انجام سفارششان عجله داشتند، او را به دیگر بافندگان ارجحیت می داد.

گاهی در تنهایی پشت دار، گاهی زیر درخت محبوبش که در این پنج سال کمتر فرصت می کرد به سایه اش پناه ببرد، پونه برای خودش اشک میریخت. نمی دانست این همه اتفاق بد چرا باید با هم برایش بیفتد، وقتی که جلال به زندان افتاد، پونه سال آخر دبیرستان را شروع کرده بود و درسش خوب بود و آرزو داشت پدرش اجازه

بدهد تا برای ادامه تحصیل به شهر برود اما با اتفاقی که افتاد دیپلمش را به زحمت گرفته بود و اصلاً دیگر فرصت نکرد به درس خواندن فکر کند.

خواستگارها هم که در سالهای نوجوانی هر از چندگاهی در خانه را می کوبیدند بعد از به زندان افتادن جلال دیگر پیدایشان نشد. انگار در این پنج سال زمان در زندگی پونه متوقف شده بود. درست یکسال بعد از زندانی شدن جلال، شهربانو خانه را ترک کرد و به ده بالا به خانه‌ی پدریش که چند سالی خالی مانده بود، رفت و تا امروز این اتفاق در ذهن او به صورت یک علامت سوال باقی مانده بود.

درحالیکه چشمهای خسته اش را می مالید، نگاهی به آسمان انداخت، خورشید کم کم داشت از آسمان ناپدید می شد و او فرصت زیادی نداشت. می خواست دستمالش را برای مادرش هدیه ببرد، می خواست پیام آزادی جلال را پیش از بازگشتش به شهربانو برساند. ولی در این سالها، آنقدر حرفهای جدی و سوالات مهم مسکوت گذاشته شده بود که جرأت نداشت چیزی درباره پدر در حضور مادرش به زبان بیاورد. مخصوصاً بعد از آن مشاجره‌ی تند سه سال و نیم پیش با مادرش درباره‌ی طلاقش از پدر. به نظر می رسید این موضوع به مین خنثی نشده ای تبدیل شده بود که با کمی دستکاری منفجر می شد و او متقاعد شده بود که اگر مادرش را می خواست باید می پذیرفت که نباید درباره پدرش با او صحبت کند.

پونه از بردن خبر آزادی جلال احساس غرور می کرد، او سخت برای آزادی پدرش کار کرده بود و خبر آزادی او بهترین خبری بود که حتی تصور هم نمی کرد آن را بشنود. در حالیکه فقط نیمی از مبلغ بدهی جلال پرداخت شده بود طلبکار رضایت داده بود چون یک موسسه کمک به آزادی زندانیان مالی بقیه مبلغ را پرداخت کرده بود. اولین کسی که خبر را شنید کوهیار بود و بعد به او گفته بود.

خبر آنقدر باور نکردنی بود که پونه و کوهیار بهت زده مانده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند و او برای ساعتها به درخت محبوبش پناه آورده بود تا درباره آینده بعد از آزادی پدرش فکر کند. برای او آزادی جلال و پرداخت بدهی ها به معنی پایان روزهای سخت بود. روزهای سختی که چندان کوتاه نبودند، روزهایی که او را به انسان تازه ای تبدیل کرده بود.

پونه هنوز هم امیدوار بود که بتواند میان پدر و مادرش صلح ایجاد کند. گرچه اصلا دلیل اختلاف و دعوا را نمی دانست و با گلدوزی آن دستمال با نقش پرندۀ آزاد شده از قفس و در حال پرواز می خواست دل مادرش را نرم کند و سر صحبت را بعد از سه و سال و نیم سکوت با او باز کند. این امید گرچه مبتنی بر هیچ بود اما در ذهن پونه به یک مسئلۀ حیاتی برای ادامه زندگی خانوادگی شان تبدیل شده بود.

بدون شهربانو حتی با بازگشت پدرش به خانه هنوز هیچ چیز سر جایش قرار نداشت. شهربانو از نظر او معنای خانه و زندگی خانوادگی بود. اما از طرفی او نمی توانست زندگی بدون پدرش را هم تصور کند. مخصوصا که به خاطر اتفاقات بد آن پنج سال، از شکست در معامله ی آن فرش قدیمی و تا ماجرای طلاق گرفتن مادرش، دلش برای پدرش می سوخت.

بعد از آن که حرف پ را به نشان اسم خودش در کنار دستمال گلدوزی کرد، دستمال را تا کرد و در جیب جلوی پیراهنش گذاشت، دستش را به کمر تنومند درخت تکیه داد و از جا بلند شد، شنیدن خبر آزادی پدرش، بار سنگینی را از روی شانه های او زمین گذاشته بود. انگار زمان از توقف دست برداشته بود و دوباره زندگی میخواست مثل یک رودخانه یخ زده در آغاز بهار ذوب شود و در بستر زمان جاری گردد. احساس خوبی بود، این اتفاق آنقدر با همه ی اتفاقات این پنج سال متفاوت بود که پونه را بیشتر به یک معجزه ی دیگر یعنی بازگشت مادرش به خانه امیدوار می کرد.

فاصله تا روستای بالا زیاد نبود با سرعتی که او با گامهای بلندش راه می پیمود معمولا در کمتر از نیم ساعت به مقصد می رسید. او این جاده را به خوبی میشناخت مخصوصا در این سالها که هر بار برای دیدن مادرش ناچار به پیمودن این راه بود. حالا با گذشت یکماه از بهار این جاده زیباترین منظره اش در تمام سال را به نمایش می گذاشت.

بوته های سبز صحرا را پر کرده بود و گل‌های ریز زرد و سفید خودرو در تمام مسیر به چشم می خورد و گه گذاری شقایق های وحشی با رنگ سرخ آتشین.

این جاده یادآور خاطرات شیرین کودکی اش بود، روزهایی که روستا تمام دنیای او بود و این جاده مثل یک حقیقت سحرآمیز او را به جای دیگری از جهان میرساند، به خانه پدربزرگ و مادربزرگ. چه بسیار بارها که این مسیر را به امید گرفتن تحفه ای از گنج‌های مادربزرگ طی کرده بود. رهاوردی که در دنیای کوچک روستا غنیمتی ارزشمند برای یک کودک محسوب می شد. یک کلوچه یا یک مشت آجیل. هر چه بود در نظر پونه‌ی کوچک بی شک ارزش این سفر کوتاه را داشت.

کمی که بزرگتر شد، قوانین سخت تر شدند، حق نداشت با هرکس معاشرت کند و با پسرها بازی کند. روح سرکش او اما این سختگیرها و قوانین خشک را بر نمی تافت، از تبعیض میان خودش و کوهیار رنج می برد، بارها پیش آمده بود که از غفلت کوهیار استفاده کرده بود و برای یک ماجراجویی که در دنیای او بی اندازه جسورانه بود، دوچرخه‌ی او را برداشته بود و به همین جاده آمده بود تا اندکی از عطش روح تشنه اش به آزادی و تجربه‌ی چیزهای تازه سیراب کم کند.

پونه‌ی امروز اما بسیار متفاوت از دخترک چند سال پیش بود، سختی ها به او فرصت داده بودند تا خودی نشان دهد و قدرت و غیرتش را در سر بر آوردن از یک آزمون

سخت به رخ همه بکشاند و توانایی های خودش را در روزهای سخت بهتر بشناسد و خودش را باور کند.

اما حالا در پایان معجزه آمیز روزهای سخت، افکار او در هم ریخته و دوگانه بود. از طرفی خوشحال بود واز طرف دیگر نگران آنچه در پیش رو بود. امید و ترس همواره در قلب او در حال نزاع بودند، اما پونه همیشه در این نزاع طرف امید را می گرفت، امیدی که خودش هم می دانست گاهی هیچ دلیلی نداشت.

دامن بلند پرچینش با هر گام به پرواز در می آمد و به دست باد می افتاد، چشمهای پر امید نگرانش را به جاده روبرو دوخته بود، اما در عالمی دیگر سیر می کرد. پونه روزهای عصبانیتش را پشت سر گذاشته بود، روزهایی که مادرش را به خاطر ترک خانه ملامت می کرد. اما هنوز هم در دلش تصمیم مادر را اشتباه میدانست. فکر می کرد که مادرش در سخت ترین روزها، پدرش را تنها گذاشته ولی نمی دانست که چرا هر دو سکوت کرده بودند و هیچ چیزی در این باره نمی گفتند.

خورشید از آسمان رفته بود و هوا داشت کم کم رو به تاریکی می گذاشت، از دور منظره ی روستا با چراغهایی که تک تک به تعدادشان اضافه می شد، به چشم می خورد، همیشه این ساعت غروب دلگیر بود و انگار این احساس از هر نسل به نسل دیگر به ارث می رسید حتی چراغ ها هم نمی توانستند از تاریکی و دلگیری غروب

ذره ای کم کنند. غروب که می شد انگار فرصت زندگی به پایان رسیده بود، غروب مثل مرگ بود.

روستا در سکوت غریبی فرو رفته بود، وقتی پونه پا به روستا گذاشت احساس کرد اثری از حیات در آن دیده نمیشود، مگر سوسوی چراغ های زرد رنگی که در بالای در خانه ها قرار داشت. او آمده بود که شب را پیش مادرش بماند. معمولاً هفته ای یک شب پیش مادرش می ماند و حالا یک هفته از آخرین باری که به مادرش سر زده بود می گذشت.

به درگاه خانه‌ی شهربانو که رسید، دلشوره‌ی عجیبی دلش را پر کرد، نمیدانست به خاطر غروب بود یا چیز دیگر. روی سکوی پیشگاه خانه نشست تا نفسی تازه کند دستمال گلدوزی شده اش را از جیبش بیرون آورد و آنرا باز کرد تا به کارش یکبار دیگر نگاه کند.

هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که سرو کله‌ی یکی از اهالی روستا از دور پیدا شد، پونه ترجیح می داد که با کسی روبرو نشود اما دیگر دیر شده بود. زری خانوم خودش را به زودی به پونه رساند و شروع کرد به احوال پرسی و سراغ گرفتن از همه چیز. این قانون روستاست، کوچکترین خبرها به سرعت باد در همه جا پخش می شوند.

زری خانوم پشت چشمی نازک کرد و درحالیکه چشمهایش برق می زد با کنجکاوی پرسید :

- یه چیزایی شنیدم، خبریه؟

پونه هاج و واج مانده بود که خبر آزادی پدرش چطور ممکن است انقدر زود پخش شده باشد درحالیکه آنها به هیچکس جز محمود آقا که ماشین داشت و قرار بود فردا با کوهیار برای آوردن پدرش از زندان به شهر بروند، چیزی نگفته بودند. می خواست دهن باز کند و به ناچار خبر آزادی پدرش را به زری بدهد، که زری خانوم با صدای خیلی آرام در حالیکه طوری حرف می زد که پونه به زور می توانست صدایش را بشنود، گفت:

-هر چی خدا بخواد، جاوید مرد خیلی خوبیه، از قدیم خواستگار مادرت بود...من که... قلب پونه فرو ریخت، دیگرچیزی نشنید، صورتش داغ شد و نبضش تند شد. نفهمید چطور از زری خانوم خداحافظی کرد. حالش توصیف نشدنی بود، می پنداشت همانی که تمام این سالها از آن در گوشه‌ی قلبش واهمه داشته در بدترین زمان ممکن به سرش آمده، فکر کرد که دلشوره هایش بی دلیل نبوده است.

چند دقیقه این پا و آن پا کرد، هوا تقریبا تاریک شده بود، باد تندی می وزید و دستمال هنوز در دستش بود. با خودش فکر کرد که آنرا جایی بگذارد تا مادرش صبح



آنرا ببینند. در یک لحظه که پونه روی پنجه‌ی پا بلند شده بود تا دستمال را داخل حیات بیاندازد باد شدیدی آمد و دستمال را از دست پونه در آورد و با خودش برد و پونه بهت‌زده در آن تاریکی نفهمید که چه شد.

هیچوقت در شب مسافت میان دو روستا را طی نکرده بود اما بغضی که به گلویش گره انداخته بود و گلایه‌ای که از شهربانو داشت بیش از آن بود که بتواند امشب به زبانش بیاورد، پس ناچار پا به جاده گذاشت. گاهی نیاز است تا دردها و گلایه‌ها را با اعماق وجودت لمس کنی، بسوزی و دم زنی تا در سکوت با خودت در نبردی رنج آور کنار بیایی و بعد وقتی که شراره‌های آتش فرو نشست، زبان بگشایی و راز دلت را آشکار کنی.

پونه با امید این راه را آمده بود اما حالا با حق‌گریه برمیگشت، هنوز آسمان کاملاً سیاه نشده بود، اما باز هم شب بود و تنهایی و سکوت جاده، او در این سالهای سخت، مردن را بارها چشیده بود، مرگ امیدهایش را و این شب ظلمانی هم تجربه‌ی تازه‌ای به او می‌بخشید. حالا دختر جوان تنها در آن جاده تاریک هراس آور چطور خودش را باید به خانه می‌رساند. پونه بیشتر مسیر را در حالیکه می‌دوید با صدای بلند گریه کرد، چه خوب بود که هیچکس صدایش را نمی‌شنید.

گاهی در تاریکی و سکوت عمیق، انسان بیش از پیش با قلبش روبرو می‌شود، جدایی خودش از هستی را بازمی‌شناسد و احساس تنهایی مرگ آوری می‌کند. قلبش را عمیق تر احساس می‌کند، دردهایش را خالص تر می‌چشد و حالا در این جاده‌ی خاموش و ترس آور، او خود را میان تاریکی بسیار، تنهای تنها و بی پناه می‌دید. وقتی سایه‌ی روستا را از دور دید، دلش کمی آرام گرفت و از دویدن باز ایستاد و نفس زنان با گامهای سریع و بلند به طرف خانه رفت، آنقدر تند دویده بود که در نصف زمان همیشگی راه را طی کرده بود.

میدانست که آثار گریه‌های بی‌امان در راه بر صورتش را، نمیتواند پنهان کند پس طوری سریع و بی‌سر و صدا خودش را به خانه رساند که کسی متوجه آمدنش نشود. خوشبختانه کوهیار خانه نبود، یادش آمد که او گفته بود قرار است غروب برای شستن ماشین محمود آقا و آماده کردنش برای سفر فردا برود.

خودش را به دستشویی رساند، تا صورت اشک آلودش را بشوید، اما دیدن صورت بنفش شده و چشمان سرخ پفدارش دوباره به گریه اش انداخت، همانطور که گریه می‌کرد صورتش را شست. روسریش را باز کرد و روی چوب لباسی انداخت. رختخوابش را پهن کرد و خوابید، این تنها راه نجات از سوال‌های کوهیار بود.

سرش سنگین بود و چشمهایش پف کرده بود و درد می کرد اما درد اصلی را در قلبش احساس می کرد. چند جمله‌ی ساده زری، امید حیاتی او را در هم شکسته و او را سوگوار کرده بود. حتی تصور آنچه شنیده بود، دیوانه اش می کرد.

خسته بود اما ساعتی در رختخواب به گریه گذراند، چه خوب بود که تنها بود. عصبانی بود و دلش نمی خواست فکر کند، چون فکرش به هیچ جا نمی رسید. نمی دانست این جاوید کیست و این همه سال کجا بوده که حالا پیدایش شده. ازدواج شهربانو برای پونه معنای خیانت داشت. گرچه حرفهای زری خانوم را باور نکرده بود اما می خواست بداند آن حرفها از کجا ریشه گرفته است.

این عجیب نبود که پونه‌ی جوان نتواند مادرش را درک کند، چون تا به امروز مردی در زندگیش نبود، نمی دانست همه چیز میان یک زن و مرد هر چند در نگاه اول ساده تر اما در واقع پیچیده تر و عمیق تر است. همانطور که میان یک زن و مرد عشق سوزانی می تواند ایجاد شود، دردهای عمیق و زخمهای کاری و نفرت نیز قوی تر شکل می گیرد.

نفهمید که چه وقت خوابش برد. نیمه های شب با تشنگی زیاد از خواب بیدار شد. همه چراغها جز چراغ آشپزخانه خاموش بود، پونه همیشه در اتاق کنار آشپزخانه می

خوابید تا وقتی صبح زود پیش از کوهیار بیدار می شد که صبحانه درست کند سر و صدایش برادرش را بیدار نکند.

چون زود خوابیده بود احساس خستگی نمی کرد، یک لیوان آب خورد، کمی از غذای دیروز در یخچال مانده بود آنرا برداشت و روی تخته دار قالی نشست. این دو روز بعد از شنیدن خبر آزادی پدرش از برنامه‌ی بافت عقب مانده بود. در حالیکه لقمه‌ای از غذا به دهان می‌گذاشت به قالی نگاه کرد، پیدا بود که کوهیار پس از بازگشت به خانه سهم روزانه اش را بافته بود، این قلب پونه را از حس سپاسگذاری و محبت نسبت به برادرش پر می کرد.

کوهیار یکسال و نیم از پونه کوچکتر بود اما در این چند سال با غیرت تمام کنار پونه ایستاده بود. مثل هرخواهر و برادر دیگری پونه و کوهیار هم اختلاف نظرها و یکه به دوهایی خودشان را داشتند اما در آن پنج سال آنقدر زندگی روی سخت و جدی اش را به این دو خواهر و برادر نشان داده بود که دیگر در برابر دشمن مشترک فرصت بحث درباره‌ی اختلافات کوچک و گاه بزرگ شخصی برایشان نمانده بود.

پونه تصویری از زندگی بعد از بازگشت پدرش نداشت، نمی توانست باور کند که زندگی بی شهربانو هم می تواند ادامه پیدا کند، نمی توانست مادرش را در کنار مرد دیگری

تصور کند. ذهنش به هم ریخته بود، این از آن زمان هایی بود که او با تمام خوش بینیش به مسائل احساس شکست می کرد.

ظرف غذا را توی ظرفشویی گذاشت و به رختخواب برگشت، باید دوباره می خوابید فردا کارهای زیادی داشت که برای انجامشان نیاز داشت سرحال باشد، مهمترینش استقبال و پذیرایی از پدری بود که پنج سال به خاطر هیچ و پوچ از خانواده اش جدا مانده بود. نمی دانست چطور باید جای خالی شهربانو را در خانه پر کند، جایی که اصلا پر کردنش نبود.



# شهربانو

خنکای پیش از غروب بود، شهربانو تمام روز را در خانه گذرانده بود. روز پیش تازه از شهر بازگشته بود و حوصله بیرون رفتن نداشت. اما دم دمای عصر دلش هوای رفتن سر چشمه را کرد، چشمه ای که او خاطرات زیادی از زمان کودکی با آن داشت. زادگاهش را دوست می داشت، سرزمین مادریش و خانه‌ی پدریش را. با آب و خاک این زمین، پیوندی دیرین داشت. همه عناصر در اینجا برایش مألوف و مأنوس و یادآور خاطرات بسیار بود. با تک تک پنجره ها، دیوارها، خانه ها، آدمها، کوچه ها و حتی درخت های این روستا خاطره داشت.

همین که از خانه بیرون آمد، هوای خنک بهاری صورتش را نوازش کرد و حالش را سر جا آورد. در این سالها خیلی تنها شده بود و احساس می کرد بچه هایش هم، دیگر به او اعتماد ندارند. تا به چشمه برسد با چند نفر از اهالی روستا سلام و احوال پرسی کرد.

باد میان شاخه‌ی سپیدارهای کنار چشمه می وزید و صدای خاطره انگیزش گوش - های شهربانو را نوازش می داد. تُنگ آبش را در چشمه فرو برده بود تا پر شود که جاوید را دید. از دیدن غیرمنتظره‌ی او یکه خورد. سالها می شد که زیاد به روستا سر نمی زد مگر به مناسبتی خاص. اما حالا شهربانو ناخواسته و ناگهانی با او روبرو شده بود.

جاوید برای او دیر آشنایی بود که مدت‌هاست غریبه شده و در این سالها تنها گاهی او را از دور دیده بود. خاطرات مشترک زیادی از کودکی و نوجوانی داشتند اما حالا انگار هفت پشت غریبه شده بودند. غریبه تر از هر رهگذری که در خیابانهای شلوغ شهر از کنار او به اتفاق عبور می کرد.

- سلام بانو...

این اسم را تنها جاوید برای صدا کردن او استفاده می کرد از سالهای دور کودکی. انگار در یک لحظه زمان به عقب برگشت، گویی هیچ چیز عوض نشده بود. در حالیکه هیچ چیز مثل قبل نبود. گفتگوها در روستا اینطور نیستند، سکوت برقرار نمی شود، سوال ها مثل رگبار شلیک میشوند از احوال پرسى تا سوالات شخصی مخصوصا وقتی دو طرف برای مدتی همدیگر را ندیده باشند. اما نه جاوید دیگر آنقدرها روستایی بود و نه شهربانو از خاص بودن نگاه او به خودش بی خبر.

-یادش بخیر چه خاطره ها که سر این چشمه داشتیم. چه خبر؟ اوضاع چطوره ؟ شنیدم از جلال جدا شدی؟ اینقدر از هم دور شدیم که این خبر رو من الان باید بشنوم... من هم جدا شدم...

همانطور که تنگ آبش را در می آورد، زری را دید که از پشت دیوار کنار چشمه آنها را نگاه می کند؛ اما تا متوجه شد که شهربانو او را دیده، رفت. نمی دانست چه بگوید،



سکوت کرد. دنبال بهانه ای بود تا هر چه زودتر خودش را از نگاههای پر از حرف جاوید نجات دهد. جاوید گفت که آمده است یکماه در روستا استراحت کند و سرو سامانی هم به خانه‌ی متروک پدریش بدهد.

جاوید دوست دوران کودکی و نوجوانی او بود و خانه هایشان همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی همدیگر. شهربانو تک دختر بود و چهار برادر بزرگتر از خودش داشت و اغلب همبازیهای دوران کودکیش پسرها بودند. هر روز او و یوسف که کوچکترین برادرش بود و فقط دو سال از او بزرگتر بود با جاوید برای بازی به صحرا می رفتند.

بی آنکه شهربانو بداند، جاوید از همان کودکی به او دل بسته بود و همین موضوع در آغاز نوجوانی دوستی آنها را بر هم زد. از مادرش شنیده بود که آنها به فاصله کوتاهی از هم به دنیا آمده اند، مادرش از روزهای حاملگی‌ش تعریف کرده بود که همزمان با بارداری مادر جاوید بود. همین بود که در نظرش جاوید آنقدر جدی گرفته نمی شد. وقتی که او قد کشید و در نظر خودش بزرگ شده بود، جاوید هنوز کودک بود.

اگر جاوید از سر کودکی آن کار عجیب را نکرده بود، هرگز این قدر از هم دور نمی شدند. شهربانو تا آن روز پدرش را که طبعی ملایم و خوش مشرب داشت، آنقدر جدی ندیده بود. فقط یازده سالشان بود، میان کودکی و نوجوانی که جاوید انگشت

مادرش را به عنوان هدیه برای او آورده بود. در عالم بیخبری کودکی هیچ خبر از معادلات روزگار نداشتند، اما کودکی کردن هم گاهی جرم محسوب می شود. هر چند اگر این علاقه‌ی خارج از دوستی هم نبود، ناخودآگاه آداب و رسوم و عرف روستا به زودی میان آنها مرزی می کشید، اما این اتفاق سدی سنگی میان آنها ساخت که هیچ استثناء و خللی در آن جایز نبود، این پایان دوستی آنها بود.

کمی که بزرگتر شد، به پسرعمویش جلال دل بست. از عشق چیزی نمی دانست اما یک حس مرموز او را به اسم جلال، به حضورش حساس می کرد. شاید دوست داشتنش، فقط ناشی از کنجکاوی به کشف ناشناخته ها بود. جاوید را هرگز اینطور دوست نداشته بود، جلال مرموز و تودار بود، عجیب و دست نیافتنی. گاهی از دور نگاهش می کرد گاهی به بهانه ای به روستای پایین می رفت که او را ببیند و همین نگاههای دزدکی و ماجراجویی های کوچک برای دیدن جلال، به بزرگترین خوشی روزهای نوجوانیش تبدیل شده بودند.

ترس از دست دادن جلال، کابوس بزرگ روزهای نوجوانی و جوانیش بود و به همین خاطر گرچه می توانست همراه برادرش یوسف برای ادامه تحصیل به شهر برود، در همان روستا ماندگار شده بود. وقتی ماجرای نامزدی جلال و زرین را شنید، یک شبانه روز تب کرد و بیمار افتاد و آخر هم به تقلا خودش را سرپا کرده بود که کسی از

رازش با خبر نشود. دنیا را به او داده بودند وقتی شنید نامزدی زرین و جلال به هم خورده است. زندگی است و اندوه کسی گاهی قرین شادمانی انسان دیگر می شود. گاهی افسوس سالهای بر باد رفته‌ی عمرش را می خورد اما گاهی با خودش فکر می کرد که هر چیزی در زندگی بهایی دارد و او خوشحال بود که حسرت ازدواج با جلال به دلش نمانده است و یگانه آرزوی روزهای نوجوانی و جوانیش به ثمر نشست است. گاهی حسرت نرسیدن بی اندازه بزرگتر از لذت رسیدن است. از همان ماههای اول زندگی، تصویر ذهنی او از جلال و زندگی مشترک با او را به کلی دگرگون شد. اما او با جلال صبور بود. این درسیست که همه‌ی زنان روستا بلدند چونکه بازی های روزگار و سختی های زندگی را چشیده و دیده اند. نه زود رنجند نه کم طاقت. در طول سالیان شهربانو تمام تلاشش را کرده بود که زندگیش را حفظ کند، هر چند در زندگی با جلال احساس تنهایی می کرد اما تمام اختلاف نظرها و تکرورهای جلال را تحمل کرده بود تا خانواده‌ی چهار نفره یشان، یک خانواده‌ی خوشبخت باشد و تا حد زیادی هم در این راه موفق بود و همه با احترام به این خانواده نگاه می کردند اما روزگار آموزگار سختگیر است و آنچه را به انسان نیاموخته می‌آزماید.

جلال پس انداز سالیان زندگی مشترکشان را مخفیانه و بی اطلاع او بر باد داده بود. پس اندازی که قصد داشتند با آن خانه ای در شهر بخرند اما از آنجا که کافی نبود، جلال می گفت باید با چند معامله سرمایه یشان را افزایش دهند و خانه بهتری بخرند. شهربانو جلال را می شناخت، جلال مرد تجارت نبود و این دلیل مخالفت او بود، مخصوصا که خودش هم خطر کردن را دوست نداشت. اما جلال که در تمام زندگی همیشه حرف آخر را زده بود، می گفت که حساب همه چیز را کرده و سرانجام هم بی آنکه رضایت شهربانو را جلب کرده باشد، پنهانی دست به معامله زده بود اما نتیجه این معامله های پنهانی به قول جلال به خاطر چند بدشانسی پشت سر هم، بالا آمدن یک بدهی چند میلیونی بود. او روزی از موضوع با خبر شد که طلبکار حکم جلب جلال را گرفته و برای دستگیری او آمده بود. این ماجرا اعتماد او به شوهرش را در هم شکست.

در راه خانه به حرفهای جاوید فکر می کرد، نمیدانست جاوید چرا بعد از این همه سال حرفهای سالهای کودکی را پیش کشیده است. در آن سالها جاوید آنقدر عوض شده بود که از نظر شهربانو با یک مرد شهری فرقی نداشت، تنها تفاوتش با دیگران خاطرات شیرین مشترکشان بود که از کودکی همراه شهربانو بود.

وقتی به خانه رسید دلش به حال خودش سوخت، خیلی تنها بود، بدتر از همه دور شدن پونه و کوهیار از او بود، هر بار در عمق نگاه آنها حرفی نگفته می دید، آنها مادرشان را به خاطر تنها گذاشتن پدر در آن روزهای سخت، سرزنش می کردند. اما او نمی خواست با گفتن دلیل جداییش از جلال، ذهنیت بچه ها نسبت به پدرشان را خراب کند.

شهربانو در تمام زندگیش سرمایه ی اصلیش را خانواده اش می دانست و از آنجا که در خانواده ای ثروتمند بزرگ شده بود، هرگز در زندگی پول برایش آنقدر اهمیت نداشت که به خاطر آن شوهرش را ترک کند. هرچند از مخفی کاری جلال عمیقا دل شکسته بود. اما بعد از به زندان افتادن جلال اتفاقی افتاد که نظر شهربانو نسبت به شوهرش و زندگی مشترکشان را به کلی دچار تزلزل کرد.

او آن روز را هرگز از خاطر نمیبرد، همه چیز با جزئیات در ذهن او نقش بسته بود، اما درد شهربانو یادآوری آن روز نبود بلکه او به تمام سالهای زندگیش در کنار جلال و به تمام خاطرات مشترکشان شک کرده بود. خانه ای محکم هرگز با یک زلزله به کلی فرو نمی ریزد، پس لرزه ای قوی لازم است تا ستون های سست شده ی بنا را به کلی ویران کند.

ناخودآگاه به سمت دار قالی رفت و پشت دار نشست، این سالها تنها سرگرمیش و تنها همدمش تار و پود فرش بود. او می بافت تا فراموش کند، اما نمی دانست چرا در هر گره و در هر رج خاطره های تلخ و زخم های عمیق روحش از پیش چشمانش می گذشتند و مرور می شدند. سکوت و تنهایی مثل دو شکنجه گر سنگدل زخم های عمیق او را واکاوی می کردند و عمق جراحت ها را ناخن می کشیدند.

چند هفته پس از به زندان افتادن جلال، بالاخره خودش را راضی کرد تا برای آزادی شوهرش کاری بکند ؛ هرچند هنوز از او دلخور و عصبانی بود. پس به ناچار برای ملاقات او به زندان رفت. گاهی زندگی تمام قوایش را به کار میگیرد تا تو را غافلگیر کند، غافلگیری های خوشایند و ناخوشایند. اما اتفاقی که برای شهربانو افتاد، درست مثل یک ضربه ی کاری او را از پا انداخت، چاقو تا دسته در قلبش فرو رفته بود.

هنوز باورش نمی شد و همچنان از این ماجرا بهت زده بود. این همه سال جلال با زرین چه سر و سری داشت که از چشم تیزبین او مخفی مانده بود. دیدن زرین در زندان که برای دیدن جلال از روستا به شهر آمده بود، تمام معادلات ذهنیش را به هم ریخت. همه چیز از آن روز شکل تازه ای به خود گرفت، مخصوصا که پی برد جلال قطعه زمینی را سالها پیش به زرین بخشیده و این ماجرا را از او مخفی کرده و حالا زرین برای بازپس دادن هدیه آمده بود.

بعد از آن اتفاق آنقدر از جلال دل شکسته و نسبت به او بی اعتماد شده بود که دیگر دلش طاقت نیاورد برای آزادی او قدمی بردارد. نازک نارنجی یا کم تحمل نبود و از طرفی خوب میدانست که با طلاق گرفتن چقدر حرف و حدیث پشت سرش خواهند زد، اما آنقدر دلخور و دلشکسته بود که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت.

کارش به جایی رسید که از شدت افسردگی و غم می خواست خودش را بکشد اما دلش به حال بچه هایش سوخته بود. شهربانو حاصل جوانی و عشقش را که در زندگی با جلال خرج کرده بود بر باد رفته می دید. هیچ چیز برای یک زن بدتر از این نیست که به علاقه و وفاداری شوهرش نسبت به خود شک کند.

ساعت هنوز نه نشده بود که از پشت دار بلند شد، خسته بود اما چون می دانست اگر دراز بکشد زود خوابش می برد به طرف آشپزخانه رفت تا سرپایی چند لقمه نان و پنیر بخورد تا گرسنگی، نیمه شب بیدارش نکند. پس از نقل مکان به خانه پدری، بدون فرزندانش حوصله ی آشپزی نداشت و معمولاً فقط روزهایی که بچه ها به او سر می زدند غذا می پخت.

رختخوابش را که پهن می کرد خوشحال بود، خوشحال از اینکه فردا پونه طبق معمول همیشه برای دیدنش میاید. او بیش از آنکه ابراز کند به بچه هایش احساس دلبستگی داشت اما میدانست که جداییش از جلال به رابطه اش با فرزندانش صدمه ی جدی

زده است. مخصوصا اینکه همواره سکوت کرده بود و در این سالها او همواره افسردگی و ناراحتیش را از بچه ها مخفی می کرد.

کمرش که به زمین رسید، می خواست از درد فریاد بکشد، نشستن زیاد پشت دار قالی خیلی خسته اش کرده بود و معمولا این موضوع را وقتی می فهمید که تصمیم می گرفت استراحت کند. اما قرصهای آرامبخش خیلی زود کار خودش را کرد و او را به خواب عمیقی فرو برد.

ساعت پنج و نیم صبح پیش از آنکه ساعت زنگ بزند با صدای خروس یکی از همسایه ها بیدار شد. اگر روزهای دیگر بود در رختخواب می ماند تا ساعتش زنگ بزند اما چون می دانست امروز پونه به خانه اش می آید، دلش آرام نداشت. می دانست که جلال به زودی آزاد می شود، پس حرفهای زیادی درباره ی برنامه اش برای آینده داشت که با پونه بزند.

پس از آنکه تصمیم گرفته بود از جلال جدا شود به خانه ی پدریش نقل مکان کرده بود و چون رفت و آمد هر روزه به روستای پایین برایش سخت بود و از طرفی نمی خواست با اهالی روستا روبرو شود؛ کار مزرعه را به بچه هایش واگذار کرده بود. این مزرعه را از سهم ارثیه ی پدرش خریده بود. نیمی از فروش سالانه محصولات دستمزد بچه ها بود و نیم دیگر را به او می دادند. اما وقتی جدیت بچه ها را برای کمک به



پدرشان دید، تصمیم گرفت به آنها کمک کند، نه به جلال. چون جلال در زندگی شهربانو تمام شده بود.

در ابتدا فکر می کرد که جلال به زودی بدهیش را با فروش تکه زمینی که از پدرش به میراث برده است و سالها زرین در آن کار کرده بود، می پردازد و آزاد می شود، اما اینطور نشد. نمی دانست رازش تا چه زمان مخفی می ماند، اما می دانست که در آن شرایط جلال نمی بایست از ماجرای پرداخت نصف بدهی توسط او با خبر شود. در طول سالیان دراز جلال را خوب شناخته بود. جلال مرد مغروری بود و محال بود بپذیرد شهربانو بدهیش را بپردازد، به همین خاطر بود که از آن موسسه خیریه خواسته بود که واسطه‌ی پرداخت پول به طلبکار جلال شود.

او با سهم درآمدش از مزرعه میراث پدری و بافت قالی پس انداز قابل توجهی جمع کرد تا کاری کند که بچه هایش کمتر از سرمایه‌ی جوانیشان تاوان اشتباهات پدر را بدهند. او هم در آن پنج سال پا به پای بچه هایش کار کرده بود و حالا نیاز به استراحت داشت به یک تغییر و در این فکر بود که پس از آزادی جلال، که در واقع آزادی پونه و کوهیار هم بود؛ تغییری در زندگی خودش و بچه ها ایجاد کند.

تنهایی و به زبان نیاوردن دردها در طول سالهای متمادی او را ضعیف و بیمار کرده بود. افسردگی و مشکلات عصبی سلامت جسمانی او را هم تحت تأثیر قرار داده بود.

اما او نمی خواست تسلیم شود چون کسی را نداشت که به دادش برسد. برادرهایش هر کدام در شهر مشغول زندگی خودشان بودند و بچه ها هم که خود نیازمند کمک بودند. همین باعث می شد که او در دردهایش احساس تنهایی عمیقی کند.

تا ظهر خانه را آب و جارو کرد و یک قابلمه بزرگ خورشت درست کرد، تا اضافه اش را همراه پونه بفرستد، میدانست که بچه ها خیلی به فکر خودشان نیستند. نزدیک ظهر برای برداشتن چیزی به حیاط آمده بود که متوجه شد جاوید آن طرف، در حال تعمیر کردن دیوار خانه ی پدریش است. جاوید هم وقتی فهمید او آنجاست، طوریکه انگار نمیداند شهربانو میشنود از عطر غذای او تعریف کرده بود.

شهربانو وقتی برنجش دم کشید و دید خبری از پونه نیست، با خودش فکر کرد یک ظرف غذا برای جاوید ببرد. وقتی سینی غذا به دست وارد حیاط شد جاوید هنوز در حال کار بود. از آنجا که دیوارهای روستا کوتاه است دستش را دراز کرد و سینی غذا را روی دیوار گذاشت. بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرفی از طرف جاوید شود، به داخل خانه برگشت.

از رفتار جاوید تعجب می کرد و نمی فهمید چطور ممکن است کسی بعد از این همه سال درحالیکه هیچ چیز مثل قبل نبود، طوری رفتار کند که انگار هیچ چیز تغییر

نکرده است. زمان می گذشت و شهربانو هر لحظه منتظر آمدن پونه بود. حتی غذا هم نخورد و به چند قاشق سرپایی اکتفا کرد، میخواست با دخترش غذا بخورد. عصر که شد، دیگر طاقت انتظار را نداشت. از خانه بیرون آمد و روی پله های سیمانی حیاط نشست، خیلی دلتنگ و تنها بود. صدای در که آمد به طرف در پرکشید، اما پشت در پونه نبود، زری خانوم آمده بود.

- ببخشید بد موقع اومدم، سرم داره میترکه از درد، قربون دستت یه قرصی داری یه کم آروم بگیرم...

- بیا تو الان برات میارم.

زری خانوم پشت سر او وارد حیاط شد و روی سکوی سیمانی نشست و شهربانو هم داخل خانه رفت تا قرص بیاورد. با قرص و یک لیوان آب برگشت و آن را به زری خانوم داد. زری قرص را که خورد، بلند شد برود و در همان حال که می رفت گفت، ظرف غذات رو برگردوند و به لب دیوار اشاره کرد. نگاهش که به ظرف خالی غذا روی دیوار افتاد که با رزهای سرخ خانگی پر شده بود کاردش می زدی خونش در نمی آمد. زری بالاخره خداحافظی کرد و رفت. اما شهربانو میدانست که او به سادگی از این ماجرا نخواهد گذشت.

دل‌تنگ بود و از طرفی به خاطر حضور جاوید، دیگر حتی در خانه‌ی خودش هم آرامش نداشت. نمی‌دانست چطور باید با جاوید حرف بزند، جاوید برای شهربانو عزیز بود مثل یک دوست قدیمی یک آشنا. ولی زندگی شهربانو آنقدر به هم ریخته بود که جایی برای فکر کردن به جاوید در آن وجود نداشت.

نزدیک غروب باد تندی شروع به وزیدن کرد و شهربانو ناچار پنجره‌ها و در را بست و داخل خانه رفت. پشت دار قالی نشست، روز بدی بود چون تمامش به انتظار گذشته بود و حالا که غروب شده بود دیگر بعید بود پونه بیاید. تنهایی در دنیا بدترین درد است و مصیبت بزرگتر اینکه بسیاری آدم‌ها با حضورشان تنهایی را از بین نمی‌برند بلکه تنهایی‌ات را بیشتر می‌کنند. او فقط یک راه برای فرار از فکرهای آزاردهنده و افسردگی ناشی از تنهایی می‌شناخت، کار کردن.

چنین شبی برای او شبی طولانی‌تر از شب‌های دیگر تنهاییش بود، دخترش را قوی‌تر از خودش می‌دانست و دوست داشت در سختی‌ها شانه به شانه‌ی هم مشکلات را پشت سر بگذارند، اما می‌دانست با سکوتش در این سالها او را از خود دور کرده است. هرگز روزی را که با پرخاش به پونه گفته بود دیگر درمورد جلال با او حرف نزند و یا از آن خانه برود را فراموش نمی‌کرد. بعد از آن پونه حتی یکبار هم سعی

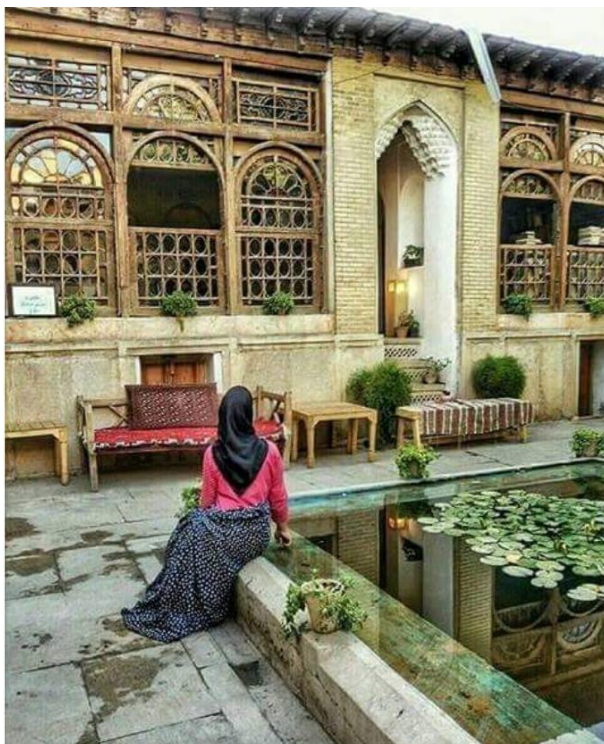
نکرده بود نام جلال را پیش شهربانو بیاورد و یا حتی غیرمستقیم درباره پدرش به او بگوید.

با خودش فکر می کرد اگر روزی دخترش ازدواج کند، بهتر خواهد فهمید که چه دردهایی میان یک زن و مرد می تواند برای همیشه جدایی بیاندازد. این حق پونه بود که بداند اما او نمی دانست که چطور و در دلش از اینکه رازش را عیان کند و پونه حق را به او ندهد و یا او را تنها بگذارد می ترسید و ترسش را به این بهانه که نمی خواهد ذهنیت بچه ها را نسبت به پدرشان خراب کند، پنهان می کرد.

هر چند هنوز در میانه راه زندگی بود، زندگی خودش را تمام شده می دید و میخواست در میان ویرانه‌ی زندگیش کاری برای فرزندانش انجام دهد. برای او فرزندانش بخشی از وجودش بودند که در آغاز راه زندگی سختی بسیار کشیده بودند و حالا خوشحالی و خوشبختی آنها به یگانه امید و آرزوی زندگی او بدل شده بود.

ساعت هشت بود که گرسنگی سراغش آمد، به یاد آورد که در انتظار پونه فراموش کرده حتی غذا بخورد. بعد از آنکه قابلمه بزرگ خورشت را بسته بندی کرد و در فریزر گذاشت، کمی غذا خورد و بعد رختخوابش را پهن کرد تا بخوابد. چه خوب بود که قرص های خواب در چنین شبهای دلگیری او را از این دنیا جدا می کردند و به عمق

دنیای تاریک فراموشی می بردند. نگران بود، در طول این چند سال سابقه نداشت که پونه بیش از یک هفته میان دو دیدار فاصله بیاندازد.



# زین

در امتداد حرکت ماشین باری در جاده، خاک به هوا بلند می شد. در پشت ماشین زنی ایستاده بود، پیراهن بلند و سیاهش همراه باد در هوا می چرخید. صورتش شکسته و محزون بود. خود باور داشت که طالع نحس و شومی دارد که اگر غیر از این بود چرا می باید حضورش در هر جا قرین با اتفاقات بد می بود.

زرین سن زیادی نداشت اما قصه‌ی رنجها و دردهایش طولانی بود و حالا پس از آنکه کمتر از چهار دهه از زندگیش را در روستا گذرانده بود به سوی شهر مسافر بود. چرایش را خودش هم نمی دانست، تنها از یک چیز مطمئن بود که قصه‌ی زندگیش در آن روستا بین مردمی که او را می شناختند به پایان رسیده است، پس می خواست به جایی برود که هیچکس او را نشناسد.

هنوز دو سال از ازدواجش با جهانگیر نگذشته بود که پیرمرد بر اثر سکته مرد. خانواده جهانگیر که از آغاز با این ازدواج مخالف بودند، او را بدقدم و دلیل مرگ جهانگیر میدانستند. جهانگیر از زن اولش پنج دختر داشت و با زرین ازدواج کرده بود تا با تولد یک پسر از خود نسلی به جا بگذارد. اما این آرزو را به گور برده بود.

حالا زرین خودش هم این بدقدمی را باور کرده بود و طالع نحس خود را لعنت می کرد. قصه‌ی زندگیش داستان رنج بی پایان بود. با مرگ مادرش هنگام تولدش شروع



می شد، بعد ماجرای جلال و به هم خوردن نامزدیشان، ماجرای طلاق جلال و شهربانو و حالا هم مرگ شوهرش.

گرچه جریان تند باد به خاطر سرعت ماشین آزار دهنده بود اما زرین ایستاده بود تا در هجوم باد خاطرات بدش را به فراموشی بسپارد و کمی سبک شود. زندگیش پر از خاطرات بد و داستانهای بی سرانجام بود. آرزوی آرامش و داشتن یک خانواده برای او مثل یک رویای دور از دسترس شده بود. رویایی که هرگز به حقیقت نمی پیوست. در افکارش غوطه می خورد که از دور در جاده‌ی پیش رو متوجه یک سیاهی شد، شاید جنازه‌ی یک حیوان مرده یا.... فکرهایش را فراموش کرد و خیره به سیاهی در جاده ماند، تا بفهمد چیست. همینطور که ماشین پیش میرفت، زرین جسد یک انسان را تشخیص داد و بعد متوجه شد که یک دختر است.

راننده هم که جسد را دیده بود، سرعتش را کم کرد و در کنارش ایستاد. زرین ناخودآگاه از ماشین پایین پرید، خودش را به بدن بی حرکت دختر رساند و شروع کرد به تکان دادن و صدا کردنش. بدن دختر هنوز گرم بود، و نبضش می زد. اما هیچ واکنشی به صداها و تکان ها نشان نمی داد. او دختر جوانی بود و لباس هایش نشان می داد که از شهر آمده است.

بلند شد که ظرف آبی بیاورد که با اعتراض راننده که هنوز در ماشین نشسته بود،  
روبرو شد :

-خانوم سوار شو بریم، معلوم نیست چی کار کردن باهش، جسدش رو انداختن اینجا...  
زرین از حرف مرد یکه خورد. ولی توجهی نکرد و با ظرف آب برگشت، کمی که آب  
به صورت دختر پاشید، دختر چشمهایش را باز کرد. اما بی حال و گیج بود. دوباره  
صدای راننده زرین را متوقف کرد.

-خانوم پاشو، الان یکی میاد، میندازن گردن ما...

-اگه این زبون بسته رو ولش کنیم تو جاده، هوا که تاریک بشه معلوم نیست چه  
بلایی سرش میاد.

-دلت واسه این نسوزه، معلوم نیست چیکاره اس...

لحن مرد راننده تند و خشن بود و ترس به دلش می انداخت، اما هر چه بود نمی  
توانست نظر او را به این راحتی عوض کند.

-آدمیزاد که هست... من با خودم میارمش، تو کاریت نباشه...

این جمله را زرین با تمام قدرتش بیان کرده بود.

-من مسئولیتشو قبول نمیکنم، گفته باشم.... نگی نگفتی...

زرین احساس بیچارگی و تنهایی کرد، اما سرسخت تر از آن بود که قافیه را به این سادگی ببازد.

- خب، حالا بیا کمک کن، بیارمش تو ماشین...

زرین در هر انسان نیازمند و درمانده ای، دردهای خودش را می دید و به همین خاطر رحم زیادی در دلش برای آدمهای بی پناه داشت. تجربه ی سخت او از زندگی، او را تنها ولی قوی بار آورده بود. گاهی حتی برای کسانی دلسوزی داشت که برایش ارزشی قائل نشده بودند. فراموش نمی کرد روزی را که برای دلداری و معذرت خواهی به خانه ی شهربانو رفته بود و شهربانو او را از خانه اش بیرون کرده بود.

سر دختر را در آغوش گرفته، پشت ماشین نشسته بود و به صورت دخترک نگاه می کرد. صورتش رنگ پریده بود و رد یک خراشیدگی روی گونه اش دیده می شد. زیبایی خاصی در این چهره می دید، چیزی که کمتر دیده بود. انگار همه چیز در چهره ی او همانطور بود که باید باشد. ابروهای مشکی، لبهای ظریف و زیبا و بینی خوش تراش. اما زرین بیش از اینها روی صورت دختر دردی می دید، دردی آشنا، دردی که خوب می شناخت، بی کسی.

گاهی در اوج ضعف، به جای شنیدن دلداری از کسی، محتاجی کسی ضعیف تر از خودت را ببینی، کسی که محتاج کمک توست، این چنین فرصتهایی قدرت عجیبی

را که درون انسان خفته است بیدار می کند. حس حمایت معجزه می کند. دلشکسته و بریده از همه ی دنیا، وقتی سر دختر را در آغوش گرفت، احساس قدرت عجیبی کرد. این حس برایش حس ناشناخته ای نبود اما اینبار آنرا به شکل غیرمنتظره ای نسبت به کسی که اصلا نمی شناخت، احساس می کرد، حسی مادرانه.

زرین مادرش را ندیده بود چون هنگام تولد او، مادرش مرده بود، زنی که خودش قابله ی چند روستا بود. وقتی کمی بزرگتر شد، سنگینی نگاه ها را بیشتر فهمید. انگار ناخواسته مجرم به دنیا آمده باشد و بی آنکه بداند خودش را به خاطر مرگ مادرش سرزنش می کرد. در خردسالی، پیش از آنکه بفهمد دنیا دست کیست، پدرش دوباره ازدواج کرد. اما با وجود نامادری جایی برای او نبود و نامادریش چشم دیدن او را نداشت. به همین خاطر در خانه پدریش همیشه با او مثل یک مزاحم رفتار میشد. عضوی از خانواده نبود بلکه مثل یک عنصر اضافی و درجه دوم بود و نامادریش را به اجبار خانوم صدا می کرد. وقتی بچه های خانوم به دنیا آمدند جا برای زرین تنگ تر شد.

سرانجام هم در دعوای و مشاجرات بر سر شوهر دادن او در سن یازده سالگی، عموی پیرش او را در خانه اش پذیرفته بود تا از پسر معلولش پرستاری کند. نوزده سال از عمر زرین به نگهداری از او گذشته بود. وقتی شانزده سالش بود، جلال به

خواستگاریش آمد، جلال برای زرین حکم نجات دهنده را داشت. داشتن زندگی و خانه ای برای خودش. جلال تنها کسی بود که می توانست زندگی زرین را تغییر دهد.

اما از آنجا که روزگار با او از کودکی سر ناسازگاری گذاشته بود، روز عقد، جلال تصادف کرد و پایش شکست، و بعد همه چیز خراب شد، قصر رویاهای او پیش چشمانش در کمال ناباوری فرو پاشید. خانواده‌ی جلال گفتند این دختر بد قدم است و آمدنش برای ما شگون ندارد و قرار عقد را به هم زدند. جلال هم نتوانست نظر آنها را عوض کند. کشتی آرزوهای زرین غرق شد و به ساحل نرسید، مخصوصاً وقتی خیلی زود خبر ازدواج جلال با دخترعمویش شهربانو را شنید.

هوا هنوز تاریک نشده بود که ماشین در مقابل یک خانه ایستاد، خانه کهنه و زهار در رفته ای در یک محله‌ی قدیمی. زرین این خانه را پیشتر یکبار دیده بود و چون با پولی که او داشت جای بهتری نمی توانست پیدا کند آنرا برای یکسال رهن کرده بود. کلید را که با یک بند به گردنش آویخته بود، بیرون آورد و در را باز کرد و داخل خانه شد. شب خاصی برای او بود، اولین شب او در شهر. که با حضور مهمان ناشناس خاصتر میشد.

در را برای ورود ماشین گشود، و خودش رفت تا اتاقی را برای پهن کردن فرش جارو کند. راننده فرش را آورد و با هم پهن کردند و بعد با هم دختر را از ماشین پیاده کردند و داخل اتاق مفروش بردند.

بعد از پیاده کردن وسایل در حیاط، راننده با حالتی که انگار میخواست اتمام حجت کند، به زرین گفت:

- برو اداره پلیس بگو این دختره پیشته، یادت باشه اسمی از من نبری، حوصله دردسر ندارم...

زرین نمیدانست، چه میخواهد بکند ولی میدانست که اگر خودش تنها باشد در تنهایی تصمیم خواهد گرفت. با رفتن راننده و تاریک شدن هوا، زرین غربت را در اولین شب زندگی در شهر، احساس کرد. او تنهایی را خوب می شناخت، ولی از بی کسی می ترسید.

چه شب های زیادی از عمرش را که در آن خانه ی روستایی درکنار پسر عموی معلولش حبیب سر کرده بود. حبیب احساس تنهاییش را بیشتر نمی کرد، اما گاهی احساس می کرد بار زندگی با او بیش از حد بر شانه هایش سنگینی می کند. تا حبیب بود هر جا که میرفت، آرامش نداشت باید خیلی زود به خانه برمیگشت.

مثل پرنده ای بود که شوق پریدن داشت و هم بالش را، اما پایش را با ریسمانی کوتاه به سنگی بسته بودند. حبیب هم اغلب با او بدخلقی می کرد و او را با ناله ها و گله هایش بیچاره می کرد، اما گاهی که سر حال بود برایش قصه ای می گفت از قصه هایی که از پدرش شنیده بود، خودش خوانده بود و یا خاطرات بچگی اش پیش از آنکه زمینگیر شود.

به سراغ مهمان ناخوانده اش رفت، هنوز بیهوش بود، زرین در دلش از حضور این مهمان خوشحال بود. خوشحال از اینکه در اولین شب غریبیش تنها نیست. فکر کرد برای مهمان بیمارارش غذایی درست کند. اجاق کوچک نفتیش که در زمستان استفاده می کرد را روشن کرد و یک قابلمه آش گذاشت تا بپزد. بعد از اتاق بیرون رفت تا به وسایلش سر و سامانی بدهد و اتاق دیگرش را آماده کند.

در حین کار چشمش به کیفی افتاد که همراه دختر بود، با کنجکاوی کیف را برداشت و درونش را نگاه کرد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد شناسنامه دختر بود. شناسنامه را باز کرد، اسمش گلرخ بود، بیست و پنج سال داشت و ازدواج نکرده بود. پس از کمی واریسی همه چیز را به حالت اول برگرداند و سراغ کارش رفت. اما فکرش مدام مشغول گلرخ و قصه اش بود.

دیدن گلرخ، زرین را به یاد جوانیش انداخت، جوانیش که در تنهایی و نگهداری از حبیب تباه شده بود. بعد از جلال و شایعه‌ی بد قدمی زرین، دیگر هیچ خواستگاری در خانه را نکوبید، او ماند و عموی پیرش و حبیب. وقتی عمویش مرد، زرین بیست و پنج ساله بود، بچه هایش جمع شدند تا برای زرین و حبیب تصمیم بگیرند. او فقط بد قدم نبود، طالعش هم نحس بود. دختری که جایی در خانه پدرش ندارد، سرنوشتش بهتر نمی شود.

همه جمع اتفاق کرده بودند که او را به عقد حبیب در بیاورند و او تصمیم آنها را چون سرنوشت محتوم پذیرفته بود، یاد نگرفته بود حرف بزند و از طرفی سرخورده از تیره روزیش تن به ازدواج با یک معلول داده بود.

احساساتش به حبیب متناقض و عجیب بود، گاهی آنقدر از او بیزار می شد که می خواست بمیرد و هر طور شده از بند او آزاد شود و گاهی از سر تنهایی حس قدرشناسی عجیبی نسبت به او پیدا می کرد، همه می آمدند و زود می رفتند. اما حبیب که پای رفتن نداشت، هیچوقت او را تنها نمی گذاشت.

انگار زرین در عمق وجودش مطمئن بود که هر کس پای رفتن داشته باشد از او و بخت سیاهش می گریزد. سی ساله بود که یک روز مثل روزهای دیگر، صبح از خواب بیدار شد اما هر چقدر حبیب را صدا کرد، او بیدار نشد. آن روز را هرگز از یاد نمی



برد، در سی سالگی بیوه شده بود، بیوه‌ی مرد معلولی که حتی نتوانسته بود یکبار دستهایش را برای نوازش او تکان بدهد. حبیب مرد، وقتی جوانی زرین در نگهداری او به پیری رسیده بود.

وقتی به اتاق برگشت، گلرخ کمی چشمهایش را باز کرده بود، اما پیدا بود که هنوز گیج است و متوجه محیط اطرافش نشده، زرین با خودش فکر کرد اگر حال او تا فردا خوب نشد، او را پیش دکتر ببرد. از طرفی نگران سلامت او بود و از طرفی نگران از اینکه اگر او به هوش بیاید چطور ماجرا را برایش تعریف کند که به او اعتماد کند. سری به قابلمه‌ی غذایی زد، ادویه هایش را اضافه کرد و آن را چشید و مزه مزه کرد. این اولین غذای او در شهر و در خانه‌ی جدیدش بود. همه چیز برای او اینجا صورت تازه ای داشت. زرین خیال داشت، کارگاه قالبیافی در خانه اش راه بیندازد و زندگی تازه ای را شروع کند. به دنبال آرامش بود، در زندگیش تنهایی زیاد بود اما آرامش نه.

زرین سالهای پس از مرگ حبیب را با کار در زمینی که جلال به او هدیه کرده بود، گذرانده بود. وقتی جلال پس از سالها مخفی شدن از او که در روستا کار ساده ای هم نبود به دیدنش آمد، شوکه شد. چهارده سال سکوت میان آنها شکست. زرین در نگاه جلال عذاب وجدان دیده بود، شاید او خودش را در تیره روزی زرین مقصر می

دید و با هدیه کردن قطعه زمین میراث پدریش به او می خواست کمی از گذشته را جبران کند، زرین بی سرپرست و تنها هم هدیه‌ی او را قبول کرده بود.

اما وقتی خبر زندانی شدن جلال را شنید، مستاصل از اینکه چطور می تواند زمین را به جلال بازگرداند، تا راز میانشان افشا نشود، هرچند برایش سخت بود، به شهر رفت تا خود جلال را ببیند. انجام این کار برای او مثل یک ماجراجویی بزرگ، یا انجام یک کار محیرالعقول دشوار بود. از میان صحبت ها اسم زندان و روز ملاقات را از پونه شنیده بود. اما چیزی که هرگز فکرش را نمی کرد این بود که آنجا با شهربانو روبرو شود.

همه نقشه هایش نقش بر آب شده بود، حالا عمیقا باور داشت که همیشه بر سر چند راهی تصمیم گیری، بی آنکه بخواهد بدترین را انتخاب می کند. شاید اگر از اول به دیدن شهربانو می رفت بهتر بود اما صحبت با شهربانو و افشای راز جلال هم کار ساده ای نبود. گناهی نکرده بود اما بی اندازه شرمنده بود، مخصوصا که بعدها خبر رفتن شهربانو به ده بالا هم به گوشش رسید. شهربانو دخترناز پرورده منصور خان بود. زرین نمیدانست چه باید بکند، دیدار با شهربانو که برایش سخت بود حالا برایش به مراتب سخت تر شده بود.

اما چاره ای نداشت، از روز بعد از آن ماجرا خودش را از شهربانو مخفی می کرد و هرروز به خودش قول می داد که فردا برای توضیح ماجرا و رفع سوء تفاهم پیش آمده، به دیدن شهربانو برود. اما هر روز آن را به فردا موکول می کرد، تا بالاخره دو هفته بعد از رفتن شهربانو به ده بالا، لباس مرتبی پوشید تا به دیدن دختری برود که سالها پیش جلال را از او گرفته بود، هر چند زرین هرگز شهربانو را مقصر نمیدانست بلکه بخت بد خودش را سرزنش می کرد.

برخورد شهربانو سرد و خشک بود، زرین برای شهربانو قسم خورده بود که هرگز رابطه ای بین او و جلال نبوده و فقط این هدیه از سر خیرخواهی بوده و حالا هم که او از ماجرای نیاز مالی جلال با خبر شده خودش رفته تا زمین را به صاحبش برگرداند تا با فروش آن جلال از زندان آزاد شود. اما شهربانو گفته بود که اینها به او مربوط نیست و او را از خانه اش بیرون کرده بود.

زرین بدقدمیش را باور داشت، این بار دومی بود که حضور او به جلال آسیب زده بود و حتی به شهربانو. نمیدانست چه کند تا گره سوء تفاهم باز شود، اما وقتی جهانگیر به خواستگاریش آمد. تصمیم گرفته بود با ازدواج، سایه سیاهش را از زندگی جلال بردارد.

جهانگیر را آقا صدا می کرد، مرد چارشانهی تنومند و چاقی بود که به سختی راه میرفت، اولین بار که پایش به روستای آنها باز شده بود، زرین را دید و بعد هر چند روز یکبار سراغی از او میگرفت و تحفه ای می آورد، زرین دیگر شور جوانی نداشت که از رفت و آمدهای او تعجب کند یا حتی رویا ببافد. یک سایه سر می خواست، کسی که بتواند به او تکیه کند، از اینکه خودش همه کس خودش باشد خسته بود. دفعه ی چهارمی که جهانگیر به دیدنش می آمد، یک چادر سفید گلداز و یک انگشتر آورده بود، به همین سادگی، بی هیچ بزرگتری، هیچ برو بیایی هیچ تشریفاتی. ازدواج اولش را که به خاطر می آورد، می فهمید که نباید از ازدواج دومش انتظار بیشتری داشته باشد. روزی که به عقد حبیب درش می آوردند، تمام مدت زیر چادر سفید عروسی هق هق گریه کرده بود. کسی اما چادر سفیدش را کنار نزده و کسی اشکش را پاک نکرده بود. بعد از عقد همه از اتاق بیرون رفتند. آن روز حبیب را روی صندلی نشانده بودند، صورتش را اصلاح کرده بودند، لباس دامادی تنش کرده بودند. زرین اینها را وقتی متوجه شد که با حبیب تنها شد و چادر سفیدش را کنار زد و به او نگاه کرد. اشکهایش سرمه های سیاه را روی گونه اش ریخته بود. حبیب از دیدن او خندید اما بعد زود خنده اش را خورد، چون زرین باز هم به گریه کردن ادامه داده بود.

گاهی انسان در دفاع از خودش در برابر بی رحمی روزگار کم می آورد، گاهی دروغ هایی را که میشنوی مثل حقیقتی عمیق باور میکنی، تنها به این دلیل که همه کسانی که میشناسی به آن باور دارند، پس قلبت را راضی می کنی که حتما حقیقت دارند. زرین هم تمام بدی ها و ظلم های را که دیده بود به حساب بداقبال و بد قدمی خودش می گذاشت.

زیر آش را که قل می زد و جا افتاده بود، خاموش کرد، کاسه ای را که تازه از جعبه بیرون آورده بود پراز آش داغ کرد، خودش هم گرسنه بود اما مهمانش واجب تر بود، وقتی کنار گلرخ نشست، دختر بینوا در خواب تکانی خورد. گیج بود و متوجه اطرافش نبود، چند متکا روی هم چید و گلرخ را بلند کرد و به آن تکیه داد. بعد با حوصله قاشق قاشق غذا را در دهان او گذاشت و او بی آنکه حتی متوجه باشد، غذا را خورد. حضور گلرخ، حس مادری را در زرین برانگیخته بود. حسی که زرین به حبیب داشت اما او برای زرین درست مثل قفس بود، او کمک کردن به حبیب و دوست داشتنش را انتخاب نکرده بود. اما اینبار زرین فرصت یافته بود که با اختیار محبت کند. این لذتی بود که برایش تازگی داشت. فکر کرد اگر با جلال ازدواج می کرد، حالا می توانست دختری شبیه گلرخ داشته باشد. نمیخواست باور کند که این دختر به محض به هوش آمدن و بهبودی خانه‌ی او را ترک می کند.

بعد از آنکه خودش هم غذا خورد، ظرف های غذا را سر حوض حیاط آورد تا بشوید، کارهای زیادی برای انجام دادن داشت، اول از همه باید آشپزخانه اش را سر و سامان می داد. قرار بود یکبار دیگر برای آوردن باقی مانده ی وسایلیش به روستا برگردد.

شب بود اما از تاریکی محض آسمان روستا و شبهای پر ستاره اش خبری نبود، زرین به آسمان بی ستاره شهر عادت نداشت، اما احساس آرامش می کرد، از اینکه هیچکس اینجا او را نمی شناسد و نباید با کسانی که نمی خواهد وقت و بی وقت روبرو شود. خوشحال بود و فکر می کرد کاش گلرخ خواهرش بود و همیشه پیش او می ماند.

در خانه را برای احتیاط قفل زد، و رفت تا بخوابد. خسته بود اما از فکر و خیال زیاد خواب به چشمش نمیامد، از طرفی هنوز به این خانه عادت نداشت. خاطرات بدش در این دو ماه هنوز از خاطرش نرفته بود و در ذهنش می چرخید و آزارش می داد.

در این دو سال در خانه جهانگیر خار چشم همه بود اما به خاطر ترس از جهانگیر همه مراعات حالش را می کردند اما وقتی شوهرش سکتہ کرد، در یک روز همه چیز تغییر کرد، به طوریکه حتی نتوانست برای شوهرش عزاداری کند، هر چند هنوز هم سیاهیپوش مرگ شوهرش بود. مراسم هفتم که تمام شد، چند تکه طلایی که هدیه ی جهانگیر و در واقع مهریه اش هم بود فروخت و این خانه را که حالا در آن بود پیدا

کرد، مراسم چهلم که تمام شد بارش را که از پیش بسته بود پشت ماشین باری گذاشته و راهی شهر شد.

گاهی با خودش فکر می کرد ازدواج با جهانگیر انتخاب اشتباهی بوده است و خودش را سرزنش می کرد. اما اشتباه وقتی معنی می دهد که گزینه ی بهتری برای انتخاب باشد، نه وقتی از سر ناچاری و اجبار تن به چیزی می دهی که تنها جان سالم به در ببری. زندگی او پر از چنین انتخابهایی بود.

مدت طولانی از این دنده به آن دنده، غلط زد و فکر کرد، تا بالاخره خوابش برد. اما هنوز هوا روشن نشده بود که بیدار شد و دید گلرخ نیست، دلش لرزید، خیلی سریع از رختخواب بیرون آمد و به طرف در رفت.

گلرخ روی لبه حوض بی آب نزدیک در نشسته بود و سرش را روی پایش گذاشته بود. متوجه زرین که شد، سرش را بلند کرد و با نگاه نگران و پرسوالی به او نگاه کرد. زرین نمیدانست چه باید بگوید، گرچه دیشب به این لحظه فکر کرده بود.

سکوت را گلرخ شکست:

-تو کی هستی ؟ اینجا کجاست؟

زرین سعی کرد ترسش را پنهان کند و آرام باشد.

- اینجا خونه خودته، منم مثل خواهرت.

فکر کرد خیلی خوب از پس سوال گلرخ برآمده، اما نمیدانست چرا دختر بینوا پیش از شنیدن پاسخ او طاقتش را از دست داد و شروع به گریه کرد. اما هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با شنیدن حرف گلرخ خشکش زد.

چرا من هیچی یادم نمیاد؟ من کی ام؟ حتی اسمم رو یادم نمیاد!

و بعد زد زیر گریه و صورتش را توی دستهایش پنهان کرد. چنین چیزی به فکرش خطور هم نمی کرد. به طرف گلرخ رفت، کنارش نشست، از گریه او بی هوا بغض به گلویش افتاد. با دستش او را در آغوش کشید و گفت: غصه نخور گلرخ جان، فردا میبرمت دکتر.

گلرخ درباره‌ی همه چیز سوال داشت، اما زرین تنها گفت که تصادف کرده ای و دیگر تلاشی برای پاسخ دادن نکرد، کمی آرامش کرد و دلداریش داد. گلرخ آرام که شد خوابش برد. اما زرین لحظه ای پلک روی هم نگذاشت. فکرش مشغول شده بود و با خودش فکر می کرد که چه پیش می آید. از طرفی از اینکه گلرخ به خاطر از دست دادن حافظه اش به او اعتماد کرده بود و حتی تعارف ساده‌ی او را جدی تلقی کرده بود، حس عجیبی داشت. حس غریبی در عمق دلش نمی خواست که او گذشته را به یاد بیاورد.



تنهایی آدم را دیوانه می کند، زرین تمام زندگیش در جمع آدمها و در هر جا احساس تنهایی کرده بود و حالا به شهرآمده بود تا تنهایی هایش را میان ازدحام و شلوغی شهر بین آدمهایی که اگر غریبه بودند حداقل ادعای آشنایی هم نداشتند گم کند و ورود ناگهانی گلرخ به زندگیش به او یک حس سرخوشی می داد، گرچه می دانست خماری پس از مستی انتظارش را می کشد اما نمی خواست با دست خودش او را براند، ترجیح می داد گلرخ خودش او را ترک کند. او به یک رابطه به یک دوستی عمیقاً احساس نیاز می کرد.



# گلرخ

گیج و خوابزده چشمهایش را به زور باز کرد، اولین تصویری که به چشمش خورد، شبه ترسناکی به نظرش آمد، اما وقتی کمی هوشیار شد و چشمهایش بازتر، شبه ترسناک چیزی جز طرح بی معنی نمزدگی سقف نبود. سرش سنگین بود و بدنش تبار، انگار آتشی از درون تمام وجودش را می سوزاند. به سختی دستش را تکان داد و پتو را از روی خودش کنار زد. بدنش بی حس و کرخت بود و درد در دست و پایش، بی طاقتش می کرد.

به اطرافش نگاه کرد تا متوجه وضعیتش بشود که کجاست، همه چیز به نظرش غریبه و ناآشنا آمد. وقتی نگاهش به زنی که با فاصله اندکی از او در آن سوی اتاق خوابیده بود افتاد، یکه خورد. نه از اینکه به یاد نمی آورد این زن کیست بلکه به این خاطر که خودش را نمی شناخت.

گاهی پیش می آید در میان روزمرگی ها و دویدن به دنبال زندگی، ناگهان انسان در یک وقفه کوتاهی کوتاه به خود می آید و از خودش می پرسد من کیستم ؟ سکوت ترسناکی حاکم می شود و تلاش برای به یاد آوردن خود آغاز می شود.

اما این حباب فراموشی از آن حباب هایی که نبود که به سادگی بترکد، چون هر چه با خودش فکر کرد، هیچ چیز به خاطرش نیامد حتی اسم خودش را به یاد نمی آورد. در عوض فکرهای مبهم و سردرگمی به ذهنش می رسید، که هیچ معنایی نداشت.

دو تصویر از بقیه برایش روشن تر بود تصویری از آسمان و کسی که او را صدا می زد و تکان می داد و بعد خوردن غذا.

نمی دانست ساعت چند است، پیدا بود که باید نیمه شب باشد، هوای بیرون تاریک و چراغ اتاق هم خاموش بود، تنها نوری که در اتاق بود، نور چراغ زردرنگی در حیاط بود که از پنجره به داخل می تابید. فضای بسته‌ی اتاق، تاریکی و فراموشی او را به فریاد وامیداشت، احساسی شبیه خفه شدن در یک فضای بدون اکسیژن.

با حرکتی تند خودش را از میان رختخواب بیرون کشید و سرپا ایستاد و بی پروا به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. هوای تازه به ریه هایش رسید اما از جنونی که وجودش را پر کرده بود چیزی کم نکرد. من کیستم، از کجا آمده ام و اینجا کجاست ؟ سوالاتی که به طور ناخودآگاه بشر سالهاست می کوشد به آن پاسخ دهد در ساده ترین وجه ممکن برای او به سوالاتی حیاتی بدل شده بود.

همه چیز به نظرش غریب و ناآشنا بود، لب حوض خالی نشست. دردی در دستش احساس می کرد، آستینش را بالا زد و متوجه اثر کبودی روی ساعدش شد که رنگش به بنفشی می زد. دیدن این کبودی دلش را آشوب کرد و بعد متوجه درد و کبودی های دیگر در پایش شد.

دیدن کبودی ها، مثل شنیدن یک خبر بد توی دلش را خالی کرده بود و عجیب تر اینکه هیچ چیز از حادثه ای که باعث این کوفتگی ها و کبودی ها شده بود به یاد نمی آورد. به صرافت افتاد که برود و زنی را که در اتاق خوابیده بیدار کند و از او بپرسد، کنار اتاق که رسید، لحظه ای ایستاد. از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد، صورت زن غریبه را زیر نور زرد چراغ برانداز کرد. صورت زن در خواب آرامش خاصی داشت اما هرچه بود برایش غریبه بود. از دیدن او و به یاد نیاموردن هیچ خاطره‌ی مشترکی، احساس بیچارگی کرد.

برگشت روی لبه حوض نشست و شروع کرد به گریه کردن، دلشوره‌ی عجیبی به خاطر آنچه به یاد نمی آورد وجودش را پر کرده بود. گریه هایش گاهی شبیه نالیدن میشد، ناله ای از دردی که جسم و روحش را پر کرده بود. احساس می کرد چون ذره ای در میان حجم تاریکی وسیعی گم شده است و می ترسید هم از اینکه خودش را پیدا نکند و هم از اینکه پیدا کند و گذشته اش را تلخ تر از فراموشی بیابد.

در میان اشکها و مویه های خویشتندارانه اش، صدایی او را به خودش آورد، سر برگرداند و به زنی که ساعتی پیش او را در خواب تماشا کرد بود، نگاه کرد. با این امید که شاید در نگاه او ردی از انس و آشنایی بیابد، اما وقتی به چشمان او نگاه کرد، بی تابیش بیشتر شد.

پر از تردید و ترس بود، ناخودآگاه پرسید؟

-تو کی هستی ؟ اینجا کجاست؟

اما بغضی در گلویش او را غافلگیر کرد، کنترل خودش را از دست داد. صورتش در هم کشیده شد و اشکهایش جاری شدند، همانطور که گریه می کرد این کلمه را شنید: خواهرت.

از سر عجز لب به اعتراف گشود، اعترافی از سر ناتوانی.

-چرا من هیچی یادم نمیاد ؟ من کی ام؟ حتی اسمم رو یادم نیست!

و دیگر طاقت نیاورد و باز تسلیم حمله‌ی اشک ها شد.

در حیرت بود از ضعف خودش، احساس شکست می کرد و نمی دانست واکنش زن غریبه ای که خود را خواهرش معرفی می کرد و نامش زرین بود، چیست. برخلاف آنچه تصور می کرد زرین از شنیدن حرف او هول نشد بلکه در عوض کنارش نشست و او را در آغوش گرفت و طوری با اطمینان و قدرت به او دلداری داد که انگار جواب همه‌ی سوال ها و حل تمام معماهای لاینحل ذهن او را از پیش آماده داشت، جای کبودی دستش را به او نشان داد و از او پرسید که چه اتفاقی برایش افتاده و زرین خیلی کوتاه ماجرای تصادف را تعریف کرده بود و قرار شد فردا او را برای معاینه پیش دکتر ببرد.

مثل آتشی که شعله میکشد، بی تاب و عصبانی از درون می سوخت اما با شنیدن حرفهای تسلی آمیز زرین و اطمینان او از بهبود کاملش انگار آب خنکی تب سوزان وجودش را کمی آرام کرد. از سوی دیگر در آن حالت عجز و بی خبری چاره ای جز اعتماد و تسلیم نمی دید.

همراه زرین به اتاق بازگشتند، در رختخواب دراز کشید و به طرح نمزدگی سقف خیره شد، گاهی آنقدر عمق دردها و سردرگمی های یک انسان زیاد است که خواب از سر مهربانی آغوشش را سخاوتمندانه به او می گشاید و او را پناه می دهد، تا دمی از تلخی گزندهی واقعیت کناره بگیرد و آرامش بیابد. گلرخ هم بی آنکه بفهمد خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

من کیستم؟ چه سوالی! به نظر ابتدایی اما عمیق و حیاتی و چه یأس آور است وقتی پاسخی برای این سوال نمی یابی. گرچه این درد می تواند انسان را به زانو در آورد، اما چه بسا همین فراموشی او را در پناهی امن، مسکن می دهد. چه بسیار دردها و رنج های بشری است که علاجی به جز فراموشی ندارد.

هر چند اضطراب و دلواپسی از نادانسته ها هم رنج آور است، گاهی بی خبری بهترین خبری است که می توان شنید. هرچند دانستن فضیلت محسوب می شود و جهل مذمت می شود. اما هر که در راه دانستن قدم برداشته بیشتر به این نکته پی برده که

نه تنها دانستن رنج و درد انسان را تسکین نمی دهد که بیشتر هم می کند و چه  
خوب گفته اند که زندگی لذت بردن از نفهمیدنمان است و فهمیدن آغاز درد.





# شیرین

با صدای تلویزیون که از اتاق پذیرایی می آمد بیدار شد، کاوه و پویا برگشته بودند. آنقدر فکرش درگیر بود که تا صبح نتوانسته بود بخوابد. چشمهایش را به زحمت باز کرد، نور ضعیفی که از پرده ضخیم عبور می کرد، اتاق را کمی روشن کرده بود. در رختخواب غلطی زد و نگاهش روی قاب عکس روی دیوار ثابت ماند، آدمهای توی عکس از پشت شیشه به او لبخند می زدند.

این عکس را خودش گرفته بود، چهار تن از عزیزترین کسانش که همه‌ی زندگی اش را تشکیل می دادند. ایرج، پروین، کاوه و پویا. مادر و پدرش روی کاناپه قدیمی نشسته بودند و کاوه و پویا پشت آنها ایستاده بودند و دستهایشان را روی لبه‌ی مبل تکیه داده بودند. حالا دو سال از آن می گذشت، پویا بزرگتر شده بود، موهای کاوه خاکستری تر و پدر و مادر هم حالا شکسته تر شده بودند.

زندگی بی اندازه کوتاه و بیش از حد بلند است، برای شادی و لذت، زودگذر و برای درد و رنج، طولانی و کشدار. روزهایی که حالت خوب است زود می گذرند و لحظه ها قهرمانان دوی سرعت می شوند و وقتی غرق غم هستی ثانیه هایش برایت ناز می کنند و می خرامند. از مهرانگیز شنیده بود که در زندان چقدر زمان برایش طولانی و رنج آور شده بود اما وقتی که حکم اعدام گرفت و هر روز یک قدم به مرگ نزدیکتر می شد، زمان برایش مقیاس تازه ای یافته بود. تمام ساعت ها در شمارش ثانیه ها با

هم توافق دارند اما آدم ها از همان ثانیه های برابر تجربه هایی بی اندازه نابرابر دارند. چه بسا لحظه ای که به کسی جان دوباره می دهد، جان دیگری را می ستاند. برای او هم این دو هفته به اندازه ی یک عمر طول کشیده بود، به قلمروهای جدیدی از وجود خودش سفر کرده بود و فرصتی یافته بود تا به شکلی تازه به دنیا و آدم هایش نگاه کند. گاهی زندگی امتحانهای عجیبی از آدم می گیرد، امتحانهایی که هیچ انتظارشان را نداشته ای و او تمام این دو هفته خودش را خانه نشین کرده بود تا با غافلگیری از این آزمون غیرمنتظره کنار بیاید.

به کتابخانه ی بزرگی که دوطرف اتاقش را پر کرده بود نگاه کرد، جواب سوالهایش در هیچکدام از این کتابها پیدا نمی شد و هیچکدام از آنها به او آرامش نمی دادند. بعد از سالها تحصیل و مطالعه و مشاوره دادن به آدمها، برای رویارویی با بحرانهای زندگیشان؛ حالا خودش به طرز عجیبی این روزها احساس عجز و بیچارگی می کرد و از اینکه کسی بتواند به او کمک کند ناامید بود.

در این مدت کارش را تعطیل کرده بود و حتی به تلفن هایش جواب نمی داد. وقتی هم که از سوالهای پی در پی کاوه به ستوه آمد، اتاقش را از او جدا کرده بود و اغلب وقتش را در اتاق کارش می گذراند. سابقه نداشت که او چنین گوشه گیر و بی حوصله

باشد. چه کسی باورش می شد که تمام این آشفتگی ها از یک گفتگو و یک کنجکاوی ساده شروع شده بود.

انتظار اطرافیان که فکر می کردند باید همیشه او را شاد و سرحال ببیند هم در این مدت تنها ترش کرده بود. کسی درک نمی کرد که او هم یک انسان است مثل بقیه و او هم می تواند به زانو در بیاید.

در افکارش غوطه می خورد که کاوه ضربه ای به در زد و وارد شد، سلام کرد و روی صندلی راحتی کنار کتابخانه نشست. دلش به حال او می سوخت که در این دو هفته او را گیج و سردرگم رها کرده بود، بی آنکه توضیحی برای تغییر رفتارش بدهد. به او نگاه کرد با ظاهر به نظر جدی اما آشنایش. چهارده سال از ازدواجشان می گذشت و در تمام این سال ها هرگز سابقه نداشت انقدر طولانی از هم دور شده باشند.

پتویش را کنار زد و در رختخواب نشست، کمی لباسش را مرتب کرد و موهایش را پشت سرش، گیره زد. کاوه او را نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. می دانست که از او دلگیر است و فقط این روزها را تحمل کرده و سکوت کرده به این امید که این وضعیت هر چه زودتر پایان بپذیرد.

-نمیخواهی این سکوت رو بشکنی؟

کاوه این جمله را طوری گفته بود که خستگی از آن می بارید. شاید زمانش رسیده بود که زبان به اعتراف بگشاید اما جرأتش را نداشت، ترس احمقانه ای دهان او را پیش کاوه بسته بود.

- من رو ببخش، بهت حق میدم... بعدا برات توضیح میدم ولی الان آرامش صحبت کردن، درباره اش رو ندارم!

- آخه پس کی، دو هفته است منتظرم این سکوت رو بشکنی، باور کن رفتارت رو پویا هم اثر گذاشته...

- دستِ خودم نیست کاوه...

- آخه از چی می ترسی، چرا حرف نمی زنی ؟ چرا نمیگی چه اتفاقی افتاده

که تو رو دو هفته است خونه نشین کرده... تو شیرین همیشگی نیستی...

کاوه با تندی جوابش را داده بود اما لحن جمله‌ی آخرش پر از عجز و یأس بود.

بغض به گلویش افتاد، نه او شیرین همیشگی نبود، انگار در چهل سالگی، دختر نوجوانی شده بود که تازه خودش را شناخته و نسبت به خودش احساس شرمساری می کند. گذشته اش به شکل حبابی در یک لحظه پیش چشمش ترکیده بود.

- باشه تمومش میکنم، فردا میرم سرِ کار خوبه ؟

- و میخوای همچنان به سکوت ادامه بدی ؟ تو داری منو می ترسونی شیرین...

از آخرین باری که اینطور آشفته دیدمت سالها میگذره، بازم برای مریضهات

اتفاقی افتاده ؟

- بذار سرِ فرصت صحبت می کنیم درموردش.

این سوال به نظرش خنده دار آمد، اما نخندید. از فکر کاوه که انقدر او را ضعیف

می دید، دلش گرفت. شاید در سالهای اولی که کارش را شروع کرده بود، گاهی

بیش از حد خودش را درگیر مشکلات مراجعینش می کرد، اما حالا دیگر سالها

می گذشت و او با سختی های کارش کنار آمده بود.

بی آنکه قبلا تصمیم گرفته باشد به کاوه گفته بود، دوباره سرِ کار برگردد. اما از این

موضوع ناراحت نبود، باید به این وضع خاتمه می داد، باید دوباره خودش را پیدا می

کرد و سرِ پا می شد. چرا باید چیزی که تأثیری در واقعیت زندگیش نمی گذاشت،

انقدر روحیه اش را به هم بریزد؟

نمی دانست چطور این راز در طول سالیان طولانی از او مخفی مانده بودو چرا اینطور

بی مقدمه غافلگیرش کرده بود، در این دو هفته فرصت کافی داشت که خاطرات و

شواهدی را در طول سالیان بیابد که حرفهای مادر و پدرش را تأیید می کرد.

دو هفته پیش به مناسبت سالگرد ازدواج پدر و مادرش، بعد از پایان کار یک دسته گل و یک جعبه شیرینی گرفت، تا به دیدنشان برود. این رسمی بود که در این چند سال خودش شروع کرده بود و فرصتی بود تا پدر و مادرش را شاد کند. همه چیز مثل همیشه خوب بود. چای و شیرینی خوردند و به پیشنهاد پدرش آلبوم خانوادگی را آوردند تا پس از سالها عکسهای قدیمی را نگاه کنند.

عکسها خاطرات زیادی را برایش زنده می کردند، چه آدمها که دیگر نبودند، اما هنوز در قاب عکس لبخند می زدند و زنده بودند. تعجب می کرد که بعد از ازدواج هیچوقت سراغی از این آلبومها نگرفته بود. یکی از عکسها متعلق به سی و چهار سال پیش روز تولد حسام برادر کوچکترش بود، مادرش در عکس حالت شکسته و رنجوری داشت. سر صحبت باز شد و مادرش از آن روزها گفته بود که چقدر زمانی که حسام را باردار بوده اذیت شده و چه زایمان سختی داشته است. ناخودآگاه پرسیده بود، وقت تولد من چطور؟ مادر و پدرش به هم نگاه کرده بودند، مادرش سکوت کرد اما پدرش جواب داده بود، شاید فرصت خوبی باشد که درباره اش حرف بزنیم.

از جواب پدر تعجب کرده بود و با خنده ازاینکه درباره ی خاطرات دور حرف بزنند استقبال کرده بود. خیلی زود اما فهمید که این حرفها آنقدر هم ساده و شیرین

نیستند، مادرش کاملاً ساکت شده بود و آثار غم در صورتش پیدا بود. پدر اما سر رشته-  
ی سخن را به دست گرفته بود. این جملات در طول این دوهفته هزار بار در خاطرش  
مرور شده بود.

«شیرینم، بابا جان من و مادرت خیلی دوست داریم، خیلی زیاد. من همیشه  
به مادرت گفته ام که مادر بودن و پدر بودن فقط به نسبت خونی داشتن  
نیست، مادر و پدر بودن به عشق و وقتی که یک زن و مرد برای یک بچه  
صرف می کنند. مادرت همیشه از گفتن حقیقت واهمه داشت، اما من  
برعکس از نگفتنش. تا امروز من با ترس مادرت کنار اوادم اما حالا که  
احساس میکنم وقت زیادی برام نمونده میخواستم این بار سنگین رو از شونه  
هام زمین بذارم.»

جان به لب شده بود و منتظر بود که پدرش ضربه آخر را بزند و او را خلاص کند،  
چنین وقت هایی حتی خودت هم نمی دانی چه میخواهی وقتی که با چیزی که  
هرگز انتظارش را نداشته ای غافلگیر می شوی.

«یکسال بعد از ازدواجمون، صاحب دختری شدیم. بیماری تنفسی  
داشت و دکترها می گفتند که زیاد دوام نمیاره اما مادرت نمی  
خواست هیچکس این موضوع رو بدونه، معتقد بود که خدا جواب



دعاهاش رو می ده و بچه از این بیماری جان سالم به در می بره،

اما نشد... دخترک بیچاره سه هفته بیشتر دوام نیاورد.»

پدرش داستان را کش می داد و او را بین زمین و آسمان نگهداشته بود اما جرأت نکرد سوالی بپرسد، فضا سنگین بود و نمی خواست صحبت پدرش را برهم بزند، تعجب می کرد که در این سالها هرگز این ماجراها ذره ای درز نکرده بود.

«بعد از مرگِ دخترک ما، مادرت خیلی بی تابی می کرد، می گفتم غصه نخور برای ما وقت زیاده اما به خرجش نمی رفت. اونوقت ها هنوز استخدام اداره نشده بودم و توی ترمینال کار می کردم، یه شب بین مسافرا یه زنی رو دیدم بچه به بغل، دنبال آدرس یتیمخونه می گشت، می خواست بچه ی بیچاره رو بذاره اونجا چون مادر و پدرش مرده بودن، وقتی بچه رو دیدم، بهش قصه ی خودمو گفتم و ازش خواستم بچه رو بده به من. وقتی بچه رو آوردم خونه مادرت از خوشحالی داشت دیوونه می شد گفت دیدی خدا دعامو جواب داد...»

می خواست بگوید بس است اما دهانش باز نمی شد، انگار نه انگار که چهل سالش بود، بچه شده بود و احساس غریبگی می کرد.

«خیلی عجیب بود، مثله یه معجزه. یه دختر درست مثل دختر خودمون درست یکماه بعد از مرگش به خونه مون اومده بود، اسمشو گذاشتیم شیرین، معجزه ای که با اومدنش شادی به خونه‌ی ما دوباره برگشت و زندگیمون شیرین شد.»

وای که زندگی چه بازی های غیرمنتظره ای می تواند سر آدم بیاورد، در کمتر از پنج دقیقه، تمام گذشته اش پیش چشمش ویران شده بود و حالا دیگر پدر و مادری را که این همه سال از او رازی چنین حیاتی را مخفی کرده بودند، نمی شناخت. احساس می کرد به بازی گرفته شده و به او خیانت کرده اند.

چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ سوال و سوال. سوالهایی که همه بی جواب بودند. چرا این همه سال سکوت کرده بودند ؟ حالا که بیش از چهل سال سکوت کرده بودند چرا این راز را برملا می کردند، این همه سال ندانسته بود، چه بهتر که هرگز نمی دانست. دانستن این حرفها چه به دردش میخورد ؟

شنیدن حرفهای پدرش برایش از مرگ دشوارتر بود چون تمام گذشته اش و تمام آنچه از خود می شناخت را در نظرش ویران کرده بود، پریشان خاطر و دیوانه از

خانه‌ی خاطرات کودکی بیرون زده بود و در تمام این دو هفته خودش را در یک اتاق زندانی کرده بود که چطور در این سن باید با چنین حقیقتی کنار بیاید.

آنچه بیش از همه او را آزار می داد این بود که هویتش به حالتی مبهم در ذهنش در آمده بود و نمی دانست که پدر و مادرش که بودند و چه بر سرشان آمده است. اگر آنها وقعا مرده بودند چرا هیچکدام از نزدیکانش حاضر به سرپرستی او نشده بود و در این سالها هیچ سراغی از او نگرفته بودند. از تصور اینکه آن زن که او را به ایرج داده بود، مادرش بوده احساس بدی تمام وجودش را پر می کرد.

از جایش بلند شد، رختخوابش را جمع کرد و گوشه اتاق گذاشت. باید با منشی اش تماس می گرفت و اطلاع می داد که فردا به دفتر می رود تا به چند بیمار که جلساتشان به خاطر غیبت او لغو شده بود برای فردا وقت بدهد.

همینطور که دست و رویش را می شست، نگاهی به صورت بی حالش در آینه انداخت. به چشمهای قهوه ای و گرد و پلک های برجسته اش و لبهایی که ظریف و باریک بودند. مدت ها از روزی که اولین تار موی سفید را میان موهایش دیده بود می گذشت. افسردگی ای که در چنین سنی می تواند به هر کسی سر بزند به او هم سر زده بود.

انگار تا انسان خودش به این جای زندگی نرسد نمی تواند طعم آن را بفهمد. زمانیکه انسان سربالایی کودکی و جوانی را پشت سر گذاشت و به قله‌ی میانسالی رسید، پی می برد که دیگر نمی تواند مثل روزهای جوانی رویای فتح را در سر بپروراند و اگر خوش شانس باشد در نیمه‌ی زندگی ایستاده است و به سمت سرازیری میانسالی به پیری در حرکت است.

موهایش را شانه کرد و پشت سرش گیره زد، دلش نمی خواست کنترل زندگیش از دستش خارج شود. باید به اوضاع سر و سامان می داد. نمیخواست به همین سادگی وا بدهد. پویا جلوی تلویزیون نشسته بود. شیرین را که دید با تردید سلام کرد. از آنجا که توضیحی برای وضعیت روزهای عزلتش نداشت، میخواست ماجرای این دو هفته را به فراموشی بسپارد. چون خوب می دانست ادامه‌ی این گوشه گیری نه برای او و نه برای اطرافیانش، عاقبت خوبی در پی ندارد، باید به زندگی عادی باز می گشت حتی اگر سرانجام مجبور می شد رازش را پیش کاوه برملا کند.

-سلام عزیزم، مدرسه چطور بود امروز؟

- خوب نبود...

می دانست که نمی تواند همه چیز را در یک چشم به هم زدن درست کند، پویا هم حالا با او غریبگی می کرد. باید این فاصله را کم کم برطرف می کرد.

از حرفهای کاوه فهمیده بود که در مدتی که از پویا غافل شده، اوضاع کمی به هم ریخته است. گاهی از اینکه حجم کارهایش بی اندازه زیاد است، خسته می شد. کاوه شغل پر مسئولیتی داشت و نمی توانست کمکش کند و او در اداره‌ی خانه و تربیت پویا دست تنها بود، به همین خاطر همیشه مجبور می شد تعدادی از مریضهایش را به همکارانش ارجاع دهد.

به طرف آشپزخانه رفت تا بعد از دو هفته باز آشپزی کند. همه جا را گرد و غبار گرفته بود و بیشتر ظرفها نشسته بود. ظرفهای کثیف را مرتب کرد و توی ظرفشویی گذاشت و بعد همه آشپزخانه را گردگیری کرد و جارو کشید. وبعد با حالتی که انگار می خواست بی توجهی های این دو هفته را از دل پویا در بیاورد، گفت:

-پویا ماما چی دوست داری برات بپزم ؟

چشمهای پویا برقی زد، به طرف آشپزخانه دوید و درحالیکه آرنجهایش را روی آپن تکیه داده بود جواب داد:

-ماکارونی و سیب زمینی سرخ کرده .

کاوه تازه از خواب عصرگاهی بیدار شده بود، او را که در آشپزخانه دید صورتش به لبخند باز شد. با لبخند جوابش را داد.

-کمک نمیخواهی شیرین بانو؟

می دانست که کاوه از اینکه او دوباره سر پا شده خوشحال است و حالا سعی می کند این خوشحالی را به شیوه‌ی خودش ابراز کند.

- میخوام غذا بپزم، میتونی ظرفهارو بشوری؟

کاوه پس از اینکه مکث کوتاهی کرد، پیش بند را برداشت و به طرف ظرفشویی رفت، چه خوب گفته اند که یک دست صدا ندارد.

ذهنش شلوغ و به هم ریخته بود، با خودش فکر کرد باید افکارش را روی کاغذ بیاورد تا کمی آرامش بگیرد. نگران مادرش بود، این چند روز به یاد نفس افتاده بود و میخواست به او سر بزند، باید جلسات عقب مانده‌ی بیمارانش را جبران می کرد و خیلی چیزهای دیگر. حالا هم سعی داشت دلخوری پویا و کاوه را برطرف کند. اما فقط همین نبود، به پدر و مادر واقعیش فکر می کرد، به اینکه آیا می تواند نشانی از آنها بیابد یا نه.

سخت است که در نبرد قلب و مغزت، قلبت را زیر پا بگذاری و به احساست بی توجه باشی. اما احساس مسئولیتی که او نسبت به اطرافیانش داشت باعث می شد تسلیم احساس غم و غربت عجیبی که پس از شنیدن حرفهای پدرش به سراغش آمده بود، نشود.

این روزها مدام به نفس فکر می کرد، چقدر بیشتر دخترک بیچاره را درک می کرد که هنوز در پانزده سالگی هیچ چیز از پدر و مادرش نمی دانست. در تمام این سالها هفته ای حداقل یکبار به او سر می زد و در طول هفته با او تماس می گرفت.

دیگر احساس ترحمی برای نفس نداشت، بلکه احساس همدردی و همحسی عمیقی نسبت به او پیدا کرده بود. نفس، تنها کسی بود که در طول این دو هفته با او در تماس بود. انگار کودکی شده بود و به دنبال همکلامی هم‌رده و همسن خودش می گشت.

به یاد آورد روزهایی که برای به فرزندى قبول کردن نفس تلاش می کرد، پدرش چقدر تشویقش کرده بود. حالا معنی آن تشویق ها را بهتر می فهمید، ایرج از آنکه می دید دخترش پا جای پدر می گذارد خوشحال بود. اما سرانجام نتوانسته بودند نفس را به خانه بیاورند و شیرین و کاوه به ناچار پذیرفته بودند تنها مخارج زندگی نفس در پرورشگاه و در شرایطی مناسب را فراهم کنند و به او سر بزنند. نفس هم آنها را نه به عنوان پدر و مادر بلکه به عنوان خاله شیرین و عمو کاوه می شناخت.

وجود آدمی مانند درختیست که در زمین ریشه دارد و شیرین احساس می کرد درخت وجودش از ریشه قطع شده و ناخودآگاه به دنبال ریشه های گمشده اش می گشت. انسان را پیوندهایش با جهان بیرون زنده و سرپا نگه می دارد و او به ناگاه

ریشه‌ی پیوندش با جهان پیرامون را از دست داده بود. شاید اگر او سکوت می کرد هرگز کسی جز او از این موضوع مطلع نمی شد، اما با دل بی قرار خودش چه می کرد.

به یاد می آورد که همیشه تفاوت ظاهرش با پدر و مادر و حسام و حامد بارها مورد بحث و شوخی قرار گرفته بود، اما او آنقدر جای پایش را به عنوان فرزند ارشد خانواده محکم می دید که هرگز حتی برای لحظه ای گمان نکرده بود که ممکن است عضو این خانواده نباشد. تعجب می کرد که به این موضوع حساس نشده بود و حتی به ذهنش خطور هم نکرده بود.

تا غذا حاضر شود با منشی اش تماس گرفت و گفت که برای فردا بین ساعت ده تا چهار بعد از ظهر به چند بیمار وقت بدهد. گرچه میخواست دوباره کارش را شروع کند اما برای شروع نمی خواست بار سنگین بردارد و ترجیح می داد کم کم به روال عادی برگردد.

از آخرین باری که به خودش مرخصی داده بود مدت زیادی نمی گذشت، اما اینبار چقدر مرخصی اش متفاوت از بار پیش بود. بار پیش همه مدت مرخصی در سفر و مهمانی و جمع دوستان و این بار تمام مدت در عزلت و گوشه نشینی.



نمی دانست از پدر و مادرش باید سپاسگذار باشد که این همه سال سکوت کرده اند و یا ناراحت، چون با تمام وجود احساس می کرد که برای چنین شوکی سنش زیاد است. اگر نوجوان بود افسرده می شد و به کمک بزرگترها به زندگی باز میگشت، اگر جوان بود به جوش و خروش می آمد تا راز زندگیش را کشف کند اما حالا در آغاز میانسالی خودش بزرگتر خودش بود و هیچ شور و هیجانی برای کنکاش گذشته نمی دید.

شاید کمی که می گذشت این موضوع در ذهنش کمرنگ می شد و کم و کم به خاطره ها می پیوست و اصلا نیازی نبود که کسی از این موضوع مطلع شود. زندگی مانند گذشته ادامه می یافت و او حرفهای آنروز پدرش را آرام آرام به فراموشی می سپرد. می توانست فقط با نفس حرف بزند و به این وسیله هم با او همدردی کند و هم از این احساس تنهایی خودش را رهایی بخشد.

از چه می ترسید، خودش هم نمیدانست مثل کودکی شده بود که وارد جمع ناآشنایی شده و احساس غریبگی می کند و به مادرش می چسبد. اما او به که باید تکیه می کرد ؟ وقتی که نتوانسته بود در این دو هفته سفره‌ی دلش را پیش کاوه پهن کند. سفره را که پهن کرد، خودش از همه گرسنه تر بود از روز پیش چیزی نخورده بود. خانواده‌ی کوچک او بعد از یک وقفه دوباره دور هم جمع شده بودند اما او احساس

عجیبی داشت، حس می کرد اشتباها اینجا و در این جمع نشسته است. اگر مادر و پدرش نمرده بودند، اگر آن زن او را به پرورشگاه سپرده بود، اگر آن روز پدرش آن زن را نمی دید و اگر دخترک تازه متولد شده‌ی آنها پیش از آمدن او نمرده بود، دیگر او اینجا نبود. شاید هیچوقت کاوه را نمی دید و پویا به دنیا نمی آمد. شاید اگر یکی از این اگرها اتفاق می افتاد او اصلا به چیزی که امروز بود شباهتی نداشت.

این روزها بیشتر از پیش می فهمید که چقدر زندگیش را دوست دارد، پدر و مادرش، کاوه، پویا، شغلش، خانه اش.... درست حالا که احساس کرده بود همه اینها به او تعلق نمی داشت اگر دست سرنوشت او را به اینجا نرسانده بود، شاید همه‌ی اینها نصیب دخترک بیچاره ای بود که سه هفته بیشتر عمر نکرده بود. از یک سو به افکار خودش می خندید و از سوی دیگر می اندیشید که تا چه اندازه این ماجرا حجم تنهایی او گسترش داده است، نوعی احساس غریبگی میان او و عزیزترین کسانش فاصله انداخته بود.

سرِ میز شام کاوه از ماجرای که آنروز در دادگاه داشت گفت و اینکه چه هفته‌ی پر کاری را پشت سر گذاشته و پویا از مدرسه و دعوایش با یکی از بچه های کلاس. همه حرفها به او یک چیز را می فهماند چقدر جای او در این دو هفته در این خانه و

زندگی این دو مرد بزرگ و کوچک خالی بود، اما نمی دانست با افکار آزاردهنده اش چه کند.

بعد از شام کاوه و پویا پایبند به رسم همیشگی، در اتاق نشیمن جلوی تلویزیون نشسته بودند. پویا همینطور که کتاب درسیش را در دست داشت، تلویزیون تماشا می کرد و کاوه مجله ای می خواند. دوست داشت نقش یک زن سرحال و شاداب را بازی کند و وانمود کند که هرچه بوده گذشته و حالا او همان شیرین سابق است، همسر و مادری مهربان.

خودش می دانست که بازی کردن این نقش تا چه اندازه احمقانه است وقتی که زیر این ظاهر شاد و آرام قلبی بی تاب و بی قرار و پر از حس تنهایی و سوال و تردید و ترس پنهان کرده است. آنچه برایش اتفاق افتاده بود را بی انصافی می دانست و از اینکه اینطور غافلگیر شده بود، احساس دلشکستگی می کرد.

همیشه وقتی کاوه درباره پرونده ی تازه ای با او صحبت می کرد و یا مشکلات بیمارانش را می شنید، فکر می کرد که اگر این اتفاق برای او می افتاد چطور از پشش بر می آمد و آیا توان کافی برای رویارویی با آن را داشت. اما هرگز چنین موردی پیش نیامده بود.

روی مبل دونفره کنار کاوه نشست، کاوه از بالای عینکش به او نگاهی انداخت و لبخند زد و دستش را دور کمر او حلقه کرد. چقدر نزدیکی فاصله ها بی معناست وقتی ذهن ها هزار فرسنگ فاصله دارند. درون کاوه چه می گذشت و چه در دل او، او به چه چیزی فکر می کرد و کاوه به چه چیزی.

در میان تمام هذیان های ذهنی اش، و شک ها درباره ی یک چیز مطمئن بود که آنقدر زندگی اش را دوست دارد که به خاطرش این دره ی تنهایی را پشت سر بگذارد. شاید از اول زیاد سخت گرفته بود و باید خیلی راحت موضوع را با کاوه در میان می گذاشت، شاید غرورش به او اجازه نداده بود که اظهار عجز کند.

ساعت یازده هرکس به اتاق خودش رفت و او هم به اتاق کارش که در روزهای پیش به اتاق تنهاییش تبدیل شده بود رفت تا وسایل مورد نیازش را در کیفش بگذارد. گرچه نگران فردا نبود، اما به روزهای پیش رو می اندیشید حتی به ماه ها و سال ها، به اینکه چطور از پس این طوفان برخواهد آمد.

به طرف پنجره رفت تا کمی نفس بکشد، دیشب آنرا باز کرده بود و فراموش کرده بود ببندد. درخت های آنسوی خیابان در این ساعت شب تنها جنبندگان این خیابان فرعی بودند که با وزش باد تکان می خوردند، این سروها را عاشقانه دوست می داشت

و به صدایشان گوش می سپرد که رازی را در گوش او زمزمه می کردند. می توانست ساعت ها به این آواز گوش بدهد، موسیقی ای زیباتر از آن وجود نداشت.

همه چیز مثل گذشته بود و او می خواست خاطرات این روزها را به فراموشی بسپارد. گرچه خسته نبود اما باید به رختخواب میرفت تا صبح توان کافی برای یک روز کاری را داشته باشد. وقتی وارد اتاق شد کاوه روی تخت نشسته بود. او را که دید از جایش بلند شد، به طرفش آمد و در آغوش کشید.

-خوشحالم که دوباره سرپا شدی، نگرانت بودم...

چیزی نداشت که بگوید، پس به گفتن ممنون اکتفا کرد.

-دوست ندارم فکر کنی فقط حوصله حال خوبت رو دارم و وقتی ناراحتی تنهات میذارم...

-میدونم...

سر میز شام و بعد از آن از موضوعات مختلف صحبت کرده بود اما انگار به این نقطه که می رسید، وقتی حرفها سراغ زخمهایش را می گرفتند، نمی توانست چیزی بگوید. ترجیح داد موضوع را عوض کند.

-فردا میخوام برم دیدنِ نفس...

کاوه مکشی کرد، شاید احساس کرد که او تلاش میکند از حرف زدن درباره‌ی تغییر رفتارش در روزهای گذشته طفره برود.

—خوبه، پس کتابی که براش گرفته بودم رو هم ببر.

—آره یادمه...

همانطور که از آغوش کاوه بیرون می آمد، آرام در گوشش زمزمه کرد، دوستت دارم و این جمله با صدای کاوه در گوشش پژواک کرد.



# پونه

ساعت پنج صبح صدای زنگ ساعت پونه را بیدار کرد، باید برای کوهیار و محمود آقا که قرار بود برای آوردن جلال بروند آذوقه‌ی سفر آماده می کرد، کتری آب را روی اجاق گذاشت، و بعد سراغ کوهیار رفت تا او را بیدار کند. نمی خواست کوهیار چیزی از اتفاق دیروز بفهمد.

کوهیار کسل و خواب آلود نشسته بود، پونه را که دید، با صدای گرفته پرسید:

-چی شد برگشتی؟ مگه نرفته بودی پیش مامان بمونی؟

-رفتم یه سر زدم برگشتم، کلی کار دارم اینجا.

چند لحظه سکوت برقرار شد، پونه پرسید:

-ساعت چند قراره برید؟

- شش...

- خیلی وقت نداری ها، الان پنج و ربعه!

- خودم می دونم! خیلی خستم، الان بلند میشم.

چند دقیقه از ساعت شش گذشته بود که پونه با پاکتی که در آن صبحانه و چای و کمی میوه گذاشته بود برادرش را تا دم در بدرقه کرد، نگاهی به برادرش انداخت. در آن چند سال ظاهر کوهیار آنقدر تغییر کرده بود که پونه سخت می توانست برادر کوچکش را در آن قد بلند و هیکل قوی و ورزیده و در زیر ریشهای پرپشت سیاه و



موهای پریشان و درهم پیدا کند. فقط چشمهایش بود که با گذشته هیچ فرقی نداشت، چشمهایی که اثری از چشمهای مشکی جلال درونشان جا مانده بود. چشمهایی که برق آشنایی داشت.

این خواهر و برادر با تمام اختلافهایشان با هم در تمام سختی ها به طرز عجیبی همکاری و همزیستی کرده بودند تا گویی خود را به همه حتی پدر و مادرشان اثبات کنند. اثبات اینکه دیگر بزرگ شده اند و حالا یک معجزه پس از سالهای مشقت بار آنها را در این امتحان سخت سربلند کرده بود.

پونه تا ظهر خانه را مرتب کرد، غبار کهنه‌ی طاقچه ها و گلدانها را پاک کرد، حیاط را آب پاشی و جارو کرد، انگار پس از پنج سال بهار سراغی از این خانه و اهالی‌ش گرفته بود. وقتی مطمئن شد که خورشتش خوب جا افتاده زیر گاز را خاموش کرد. کار دیگری نداشت. با خودش فکر کرد لباسهایش را عوض کند، می خواست خودش را از غم شب گذشته و اشک ها بشوید.

پیراهن نخی ساده سورمه ای رنگ و دامن فیروزه ای با نقش های بته جقه به تن کرد، هر دو را مادرش از شهر برایش سوغات آورده بود. در این چندسال اگر شهربانو برای پونه و کوهیار به مناسبت نوروز یا به اسم سوغات لباس نمی خرید آنها آنقدر با دست تنگی و صرفه جویی زندگی می کردند که لباسی برای پوشیدن نداشتند.

خودش را در آینه‌ی کوچک اتاق برانداز کرد، چشمهای قهوه ای و شفافش ردی از از سوگواری دیشب داشتند. همانطور که مات با نگاه غم آلود خودش را در آینه نگاه می کرد، موهایش را شانه زد. موهایش لخت و قهوه ای بود و به سرخی می زد و پوست سفیدش روی گونه ها کک مکی بود.

سمیرا از صبح آمده بود و پشت دار قالی مشغول بافتن بود. او پنج سال از پونه کوچکتر بود، جثّه ای نحیف و صورتی استخوانی و زرد رنگ داشت. به خاطر نیاز مالی خانواده اش از آبادی دیگری پای پیاده می آمد تا به او کمک کند.

پونه یک ظرف غذا برای سمیرا کشید و کنار دار قالی رو چارپایه‌ی چوبی گذاشت و او را به خوردن دعوت کرد، اما او که عادت نداشت آنجا غذا بخورد ؛ از جایش بلند شد و گفت :

- ممنون، ردیف آخرم، کارم که تموم بشه میرم خونه.

- بابام داره میاد امروز. شیرینیّه آزادیشه.

-خیلی ممنون. باشه، پس اول کارم رو تموم می کنم، بعد می خورم.

- هر جور راحتی، ولی غذات سرد میشه...

میدانست که این دختر بیچاره حتی غذای درستی برای خوردن ندارد، پدرش سالها بود زمینگیر شده بود و مادرش با سه بچه که سمیرا بزرگترینشان بود با کارگری در

باغ مردم زندگیشان را میگذرانند. حالا با بازگشت جلال، نمی دانست چه بر سر این شغل کوچک که سمیرا به آن نیازمند بود، می آید.

ساعت تقریباً یک بود که پونه خودش را به سر جاده رساند، برای استقبال از پدرش هیچ چیز نداشت جز چند شاخه گل سرخ که از باغچه خانه چیده بود، در این پنج سال پونه خیلی کم توانسته بود به ملاقات پدرش برود. از آخرین ملاقاتش با پدر تقریباً شش ماه میگذشت. جلال در این سالها خیلی شکسته شده بود.

حس خوشحالی با نگرانی و غم در قلب پونه در هم آمیخته بودند. چند دقیقه ای می گذشت که روی تخته سنگی در کنار جاده ای فرعی روستا نشسته بود، از دور کسی را دید که به طرفش می آید. کمی که نزدیک تر شد، هیبت عمو داوود که یکی از پیرترین اهالی روستای کم جمعیتشان بود را شناخت. نمیدانست او هم برای استقبال آمده یا نه.

عمو داوود هنوز نرسیده بود که شروع کرد به حرف زدن:

-سلام بابا جان، تنها اومدی؟ باید خبر می دادید مردم میومدن استقبال. همیشه اینطوری، والا خوبیت نداره، مردم توقع میکنن، بابات هم بالاخره کسیه واسه خودش، اینقد آخه سوت و کور... من هم اگه صبح داداشت رو ندیده بودم، خبر نمی شدم.

پونه در این سالها خیلی زندگی کردن را یاد گرفته بود، اینکه باید حرفها را شنید و تحمل کرد. واقعیت این بود که پدرش به کوهیار گفته بود نمی خواهد مردم را خبر کنند. میدانست که پیرمرد چه ذهنیتی از بازگشت یک مسافر از سفر طولانی دارد. اما این را هم میدانست که این روستا تا جایی که او به یاد داشت هیچ مسافری نداشت که از زندان بیاید. هیچ غرور و افتخاری در بازگشت از زندان نبود. چیزی نگفت، یعنی چیزی برای گفتن به این پیرمرد نداشت.

عبور هر ماشین باری آبی رنگ از جاده‌ی اصلی، دلش را می لرزاند. یک ربع گذشته بود که بالاخره یک نیسان آبی رنگ از جاده‌ی اصلی به فرعی منتهی به روستا پیچید. از جایش بلند شد، با چشمهایش به استقبال چشمهای پدر رفت. ماشین پیش پای او ترمز کرد. عمو داوود کمی عقب تر ایستاده بود.

در سمت راست ماشین باز شد و جلال پا از ماشین بیرون گذاشت. آنچه با چشمانش می دید را باور نداشت، اثری از موهای سیاه روی سر پدرش باقی نمانده بود، رنگ خاکستری سر و صورت جلال را پوشانده بود. خودش را به پدرش رساند، بغض در گلویش ترکید، پدرش را مادرانه در آغوش کشید. جلال بیش از آنچه پونه انتظار داشت در آن سالها پیر شده بود.

برخلاف میل پونه که دوست داشت پیاده همراه پدرش به خانه برگردند، به پیشنهاد محمود آقا، پونه و کوهیار پشت ماشین سوار شدند و همه همراه هم به روستا بازگشتند. پونه فهمید وقتی پدرش را در آغوش کشیده بود، چشمهای پدرش از اشک تر شده بود. حس غریبی بود دلتنگی زیاد که با غریبگی در هم آمیخته بود. پنج سال زمان کمی نبود.

محمود آقا و عموداوود برای ناهار نیامدند، این برای او خوشحال کننده بود چون دلش می خواست در آرامش یک دل سیر پدرش را ببیند. خیلی زود سفره غذا را با کمک کوهیار پهن کردند، همه چیز که آماده شد و هرسه سر سفره نشستند، جای خالی شهربانو که یکی از ضلع های سفره کوچک چهارنفره یشان بود مثل یک جای زخم خوب نشدنی بغض به گلوی پونه انداخت، دلش نازک شده بود.

نمیدانست چه بگوید، کوهیار هم ساکت بود. جلال سکوت را شکست: -خوب همه چیز رو سر پا نگهداشتید، حتی گل سرخ های باغچه. فکر می کردم تو این سالها حتما باغچه ی حیاط خشک شده باشه.

پونه با خودش فکر کرد، ما بی کارگر یک مزرعه بزرگ را در این سالها اداره کردیم، چطور از پس یک باغچه ی کوچک برناییم؟ اما چیزی نگفت.

سربلندم کردید، اگه شما نبودید هنوز تو زندان بودم، دست این موسسه خیریه هم درد نکنه، یه بار باید برم شهر ازشون تشکر کنم.

در تمام این پنج سال شب و روز کار کرده بود تا شاید همین یک جمله را از پدرش بشنود، تا بداند که پدرش به داشتن چنین دختری افتخار می کند. انگار حرفها از دهان پدر معنای ویژه ای برای پونه داشتند.

بعد از ناهار چای ریخت و دور هم نشستند، کمی از وضعیت مزرعه گفتند از اتفاقات این چند سال که جلال از آن بی خبرمانده بود از وضع قالیبافی، از هوا، آب، قیمت بذر، خلاصه از همه چیز جز شهربانو.

با حیرت و اندوه به پدرش نگاه می کرد، به نظر می رسید دوران سرپرستی پونه به پایان رسیده و با آمدن جلال او دیگر تصمیم گیرنده نیست. انگار پدر می خواست وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده، درحالیکه پونه به خوبی رد خستگی و سرشکستگی را از نگاه پدرش می خواند. جلالی که از زندان بازگشته بود، غرور و جذبه ی پدری را که پونه می شناخت، نداشت.

پونه وقتی دید پدرش به یاد قدیم، روی تخت چوبی حیاط نشسته، یک بالشت و رو انداز برایش برد تا اگر خسته است همانجا بخوابد. ظرفها را شست و اگرچه خوابش می آمد و از بافت فرش هم عقب بود اما نیاز داشت به درخت محبوبش پناه ببرد و با

خودش خلوت کند، درختی که شیشه‌ی نازک تنه‌ای پونه را ترک نمی‌انداخت بلکه جای خالی بزرگی را در زندگی او پر می‌کرد.

دفترچه و خودکارش را توی جیب جلوی پیراهنش گذاشته بود و می‌خواست از پدرش اجازه بگیرد که برای قدم زدن به باغ برود اما پیش از آنکه پا به حیاط بگذارد صدایی شنید، کسی در می‌زد. خیلی زود خودش را به پشت در رساند، هیچ تصویری از اینکه چه کسی پشت در بود، نداشت. فکر کرد شاید یکی از اهالی روستا از آمدن پدرش با خبر شده و برای دیدن او آمده است.

در را که باز کرد حمید را دید، حمید پسر بچه‌ای بود که در روستای بالایی زندگی می‌کرد و پونه گاهی که به دیدن مادرش می‌رفت او را می‌دید. حالا همانطور که روی دوچرخه اش نشسته بود زنگ خانه آنها را زده بود.

-سلام، کاری داشتی؟

پسرک در حالیکه پاکتی را که در دستش بود تکان می‌داد، جواب داد:

-سلام، مادرت گفت اگه کاری نداری یه سر بهش بزنی، حالش خوب نیست.

پونه نگران شد، گرچه این روش پیام‌رسانی در روستا کاملاً عادی بود و با وجود آمدن تلفن به روستا، چون هنوز همه‌ی خانه‌ها تلفن نداشتند و گاهی در سیستم مخابرات مشکل پیش می‌آمد مردم خیلی وقتها، پیامهایشان را از طریق قاصد می‌رساندند.

اما سابقه نداشت که شهربانو قاصد بفرستد و به همین خاطر دل پونه شور افتاد مخصوصا به این خاطر که مادرش گفته بود حالش خوب نیست.

سوال دوباره از حمید هم چیز بیشتری دستگیر پونه نکرد، پسرک همان جمله‌ی پیام را عینا دوباره تکرار کرده بود. وقتی مستأصل و نگران به داخل خانه برگشت، نمیدانست چطور به پدرش بگوید که باید به خانه‌ی شهربانو برود، مخصوصا که این اولین روز بازگشت پدر به خانه بود. اما وقتی او را دید فهمید صدای گفتگویش با حمید به گوش پدرش که در حیاط خوابیده بود رسیده است.

پیش از آنکه پونه چیزی بگوید، جلال گفت:

-برو، اگر کارت طول کشید و تاریک شد، همونجا بمون تا فردا، شب جاده خطرناکه. دل توی دلش نبود، دلخوری و ناراحتی از مادرش جایش را به نگرانی و دلشوره داده بود. نفهمید که چطور خودش را به جاده رساند. پونه در این پنج سال خیلی از مادرش فاصله گرفته بود، انگار تمام این پنج سال در نبود پدر، جز پدرش هیچکس را ندیده بود و از وضع مادرش سخت غافل مانده بود.

از خانه بیرون آمد و خودش را به جاده‌ی روستای بالا رساند. با سرعت زیاد می دوید و نفس نفس می زد، دهانش خشک شده بود و هوای آفتابی هم طاقتش را کمتر می کرد. اما باید خودش را به شهربانو می رساند. حالا پونه‌ی مبارز، دختری که در این



سالها با تمام توان جنگیده بود تا خانواده اش را دوباره سر پا کند، احساس حسرت عمیقی می کرد. شب گذشته دلخوری و عصبانیت او را از این جاده به شتاب گذرانده بود و حالا نگرانی، حسرت و عشق او را باز می گرداند. حالا راه به نظرش طولانی تر می آمد، چرا که خشم قوی تر از محبت عمل میکند هرچند از ضعف انسان نشأت می گیرد، محبت حساس تر و دل نازک تر از خشم است.

دنیا پر از حسرتهاست، در دو راهی های زندگی به هر راهی که بروی نباید فراموش کنی که روزی از وادی حسرت گذر خواهی کرد، اصلا فرقی ندارد که به کدام سو رفته ای، وادی حسرت پیش روست. حسرت آنجا آغاز می شود که پی میبری که در راه زندگی نسبت به چه چیزها غفلت کرده ای و چه چیزها را به قیمت دستاوردهای کنونی از کف داده ای.

در کمتر از یک ربع به روستای بالا رسید، با دلشوره به طرف خانه ی شهربانو رفت، در باز بود. وارد حیاط که شد ناخودآگاه با صدای بلند مادرش را صدا زد، جوابی نشنید. وارد خانه که شد دید شهربانو نزدیک دار قالی روی زمین افتاده است.



# شهربانو

صبح که ساعتش زنگ زد، آنرا خاموش کرد یک قرص خورد و به رختخواب برگشت، فشارش بالا بود، عصبانی و پریشان. نمیخواست کسی را ببیند. ساعت نه بالاخره به اشعه‌ی تند آفتاب که درون اتاق می تابید تسلیم شد. کمتر پیش می آمد که صبح آنقدر بخوابد، آبی به دست و رویش پاشید. کتری آب را روی اجاق گذاشت، به فکرش رسید کسی را به دنبال پونه بفرستد، خودش نه پای رفتن داشتن نه جان رفتن. چایش را که خورد، لباسهایش را عوض کرد، موهای فرقه‌ه‌ی ایش را شانه زد و بافت و به شکل دو خوشه‌ی گندم روی شانه هایش آویخت. نگاهی به صورتش در آینه انداخت، چشمهای قهوه‌ای رنگ از درون آینه به او خیره نگاه می کردند، مدت ها بود با خودش در آینه احساس غریبگی می کرد. روسری اش را زیر گلوش گره زد. اما پیش از آنکه از خانه بیرون بیاید، صدای در را شنید، جز فرزندانش نمیخواست هیچکس را ببیند. اما پشت در جاوید ایستاده بود، چشمهایش وقتیکه که با لبخند سلام می کرد برقی از شادی داشت، روز زیبایی بود اما برای جاوید نه برای شهربانو. نگاه پرسشگر و بی حوصله‌ی شهربانو جاوید را واداشت تا سریع سر اصل مطلب برود. -دیشب باد تندی میومد صبح این دستمال رو دیدم که تو حیاط افتاده، فکر کردم شاید مال تو باشه، با باد اومده خونه ما...

و بعد با دستش دستمال را به طرف شهربانو دراز کرد.

شهربانو به دستمال که برایش آشنا نبود نگاهی انداخت، اما چون بی حوصله بود نتوانست دست کار دخترش را بشناسد، و یا حرف پ را در گوشه‌ی دستمال ببیند.

- برای من نیست، نمیدونم مال کیه !

- میذارمش لب دیوار اگر تونستی از همسایه ها بپرس، چون کار دسته، خیال کردم صاحبش دنبالش میگرده...

شهربانو با سر تائید کرد، جاوید دم در این پا و آن پا می کرد که پرسید، یه چایی نمیدی بخوریم؟

- بیا بنشین الان میارم...

شهربانو میدانست که روبرویی با جاوید هرچند سخت ولی اجتناب ناپذیر است، اما کاش وقت دیگری که حال او کمی بهتر بود، این اتفاق می افتاد. گاهی عشق، دوستی ها را از بین میبرد. برای شهربانو بعد از جلال عشق معنایی نداشت. اما چقدر محتاج یک دوست بود کسی که حرفهایش را بشنود.

دلش گرفته بود و بغضی در عمق سینه اش سودای سرازیر شدن بر گونه هایش را داشت، گفتگو با جاوید و اظهار علاقه‌ی دیرینش به شهربانو، هم مزید بر علت شد. جاوید پس از سالها دوری انگار همان دوست کودکی بود، شاید اصلا اشتباه کرده بود که او را به خانه اش راه داده بود، اما هر چه بود، فرصتی برای گفتگو فراهم شده بود.

شهربانو به راحتی سفره دلش را پیش کسی پهن نمی کرد ؛ اما صمیمیت و علاقه‌ی جاوید دیوار سخت فاصله ها را به سادگی از بین برده بود.

در میان بغض و اشک سربسته از مشکلاتش با جلال گفت، از بیماریهای جسمی و روحیش، از قرصهایی که می خورد، از نگرانش برای بچه هایش و برنامه اش برای آینده، برنامه ای که جایی برای جاوید نداشت. جاوید صبورانه در سکوت گوش داد، اما دیگر اثری از برق شادی در چشمانش دیده نمی شد و بعد سکوت طولانی برقرار شد.

گاهی سکوتها خالی اند، گاهی لبریز. بعضی وقت ها سکوت از گویاترین حرفها غنی تر است. گاهی حرفها مثل رودخانه‌ای خروشان پشت سد سنگی سکوت، می خروشد و خود را به دیوار می کوبد و راهی برای خود نمی یابد و گاهی سکوت مثل یک آتشفشان خاموش است از درون می سوزد، اما هرگز فوران نمی کند. سکوتی که میان این دو دوست قدیمی برقرار شد لبریز از حرف ها و احساسات عمیق و دفن شده در گنجهای خاطره ها بود. گرچه واضح بود که این احساسات برای جاوید حالتی زنده تر، واقعی تر و پرشورتر داشت.

-درک می کنم، کاش کسی هم من رو درک می کرد... ممنون برای چای تلخت...خداحافظ...

این تنها جمله ای بود که جاوید پیش از رفتن گفت. آنقدر حواسش پرت بود که در کنار چای برای جاوید قند نیاورده بود. از گفتگو با جاوید گیج و به هم ریخته بود. دلش برای جاوید می سوخت، مخصوصا تحمل و صبوری جاوید او را شرمنده کرده بود. اما چه می توانست بکند؟

پکر و افسرده به اتاق بازگشت و روی زمین نشست، به دار قالی اش خیره شد، به میلیون ها گره کنار هم که لحظه های زندگی او بودند که به یک باغ پر گل تبدیل شده بودند، کاش زندگی هم به شادابی همیشگی گلهای قالی بود. به یادش آمد که صبح میخواست قاصدی برای پونه بفرستد. اما آمدن جاوید، همه چیز را از خاطرش برده بود.

ظهر شده بود و او باید صبر می کرد تا روستا از سکوت نیمروز بیرون بیاید و بعد کسی را پیدا کند که به روستای پایین برود و پیغام او را برساند. این روزها شهربانو حواسش به خودش نبود، دائم منتظر و نگران بود. نمیدانست جلال بازگشته یا نه، دلش نمی خواست با او روبرو شود نسبت به او یک احساس غریبی شدید داشت چون احساس می کرد پس از سالها زندگی مشترک، هنوز او را نشناخته است.

ساعت تقریبا چهار عصر بود که از خانه بیرون آمد تا کسی را برای فرستادن پیغامش پیدا کند، جاوید را دید که در خانه ی پدریش را قفل می کند و وسایلش را در ماشین

گذاشته و در حال رفتن است، به نظر می‌رسید که در اثر گفتگوی صبح با شهربانو جاوید برنامه‌ی سفرش را عوض کرده و می‌خواهد به شهر بازگردد.

لحظه سختی بود، شهربانو میخواست برگردد تا با او روبرو نشود اما این اتفاق افتاده بود و جاوید متوجه شهربانو شده بود، هر دو نمی‌دانستند چه بگویند. چند لحظه در سکوت گذشت، سکوتی نفسگیر. جاوید سکوت را شکست.

-دارم میرم، شماره ام رو بهت میدم اگه کاری داشتی زنگ بزن. اگه اومدی شهر، خبر بده خوشحال میشم بتونم کمکی بهت بکنم.

و شماره اش را که روی تکه کاغذی بود به شهربانو داد.

- دستت درد نکنه، امیدوارم از من ناراحت نباشی، خیر پیش...

دل شهربانو می‌جوشید اما مجالی برای بروز نمی‌دید، ایراد از کجا بود نمیدانست فقط می‌دانست که باید سکوت کند. در زندگی هیچوقت فرصتی برای دلش نیافته بود، حتی وقتی که به عشق جوانیش رسیده بود هیچ چیز آنطور که او می‌خواست نبود و نه هرگز فرصتی برای بیان آنچه اشتیاق قلبش بود، می‌دید. در تمام زندگی حرفهای مهم شهربانو مکتوم مانده بود. سکوتی که از او یک کوه ساخته بود و باری سنگین بر شانه هایش گذاشته بود.

جاوید بی آنکه چیزی بگوید به طرف ماشین رفت، شهربانو سریع داخل حیاط رفت و با یک کاسه آب برگشت. جاوید را دوست می‌داشت و این احساس آزار دهنده‌ای بود که باید او را از خودش می‌راند. اما چاره‌ای جز این نبود. خداحافظی در سکوت گذشت چون بغضی گلوی هر دو را بسته بود و در واقع حرفی برای گفتن نمانده بود. بعد از رفتن جاوید، شهربانو حمید را در کوچه در حال دوچرخه سواری دید، صدایش کرد و از او خواست که پیغامش را برای پونه ببرد و در مقابل یک پاکت که داخلش چند میوه و یک کلوچه بود به عنوان دستمزد به او داد. حمید که از این معامله خوشحال بود درحالیکه به سببی که گرفته بود گاز می‌زد به طرف جاده رفت. در این چند روز دائم نگران بود و غذای درستی هم نخورده بود، درحالیکه سرش گیج می‌رفت، خودش را به خانه رساند، ضعف داشت به اتفاق که رسید، چشمش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.





# زین

هوا که رو به روشنی گذاشت، رختخوابش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت، کمی از نانهای محلی با خودش از روستا آورده بود و لازم نداشت برای خرید نان بیرون برود، از کم خوابی و خستگی سرش سنگین بود. اما مصمم بود که گلرخ را پیش دکتر ببرد. صبحانه‌ی ساده ای از آنچه داشت فراهم کرد و مشغول سامان دادن و چیدن وسایلش شد. از آشپزخانه شروع کرد، کمی کابینت های کهنه و زنگ زده را تمیز کرد و داخلش پارچه ای پهن کرد و ظروف و قابلمه ها و هرچه داشت را درونشان چید. ظرفهای قدیمی هر کدام یک طرح و یک نقش، با یاد آوری خاطرات و آدمهای مختلف، کاسه های گل قرمزی، بشقابهای گل میخک، ظرفهای ملامین.

همه اینها او را به یاد روستا می انداخت، به یاد خاطراتش، به یاد آدمهایی که هر یک بخشی از خاطرات او را تسخیر کرده بودند.

ساعت هشت بود که گلرخ بیدار شد، گرچه زرین خودش خیلی گرسنه بود تا این موقع صبر کرده بود تا با او صبحانه بخورد.

- تا یه آبی به دست و رویت بزنی، سفره رو میندازم.

گلرخ نگاه سردی به او انداخت و به طرف حوض رفت، دست و رویش را شست و همانجا نشست، زرین سفره را در حیاط روی سکوی سیمانی کنار باغچه پهن کرد و منتظر گلرخ نشست. بالاخره گلرخ به او پیوست تا با هم صبحانه بخورند. فکرش

مشغول بود، به تفاوت خودش و گلرخ نگاه کرد لباسهای روستایی او را از گلرخ متمایز می کرد. نمیدانست اگر گلرخ سوالی بپرسد چه باید بگوید. با خودش عهد بسته بود که ماندن گلرخ را به دست سرنوشت بسپارد.

گلرخ اغلب ساکت بود، زرین این طرف و آن طرف می رفت. یک دست لباس در کیف گلرخ بود، لباسها را به او داد تا یک دوش بگیرد و لباسهایش را عوض کند، اما گلرخ ناآرام تر از این بود که نگران ظاهرش باشد.

زرین لباس پوشید و از خانه بیرون رفت تا از همسایه ها درباره مطب دکتر پرس و جو کند، سربسته به مغازه دار محل چیزی گفت و آدرسی گرفت که برای رفتن به آن باید تاکسی می گرفتند.

وقتی به خانه بازگشت گلرخ داشت گریه می کرد، دلش به حال دخترک غریبه سوخت، نمی دانست این دختر چه داستان تلخی داشته که سر از آن بیابان درآورده است. کمی که گلرخ آرام شد از خانه بیرون آمدند و با هم به طرف خیابان اصلی جایی که بتوانند تاکسی بگیرند راه افتادند. هوا رو به گرمی میرفت اما نسیم خنکی گاه گاهی صورت را نوازش می کرد. زرین و گلرخ پا به پای هم تا خیابان رفتند. خیلی زود تاکسی گرفتند و ماشین بطرف مجتمع پزشکی به راه افتاد.

زرین با کنجکاوی به خیابان نگاه می کرد، چشمهایش مثل یک دوربین قوی اسم خیابانها و مغازه ها را ثبت می کرد، می خواست خیلی زود همه جا را یاد بگیرد و سر از همه چیز در بیاورد. چون به خودش متکی بود و امید به کمک هیچکس نداشت. به گلرخ نگاهی کرد، گلرخ هم به او نگاه می کرد، نگاهشان تلاقی کرد، زرین لبخند زد، اما گلرخ فقط نگاه کرد. زرین همه چیز را سپرده بود، دنبال پنهان کردن حقیقت نبود. فقط فعلا ساکت بود تا ببیند چه پیش می آید.

آدرسی که گرفته بود مربوط به یک مجتمع پزشکان بود، ساختمان بلندی که در مقابلش پر بود از تابلو مطب پزشکهای با تخصص های مختلف. هول کرده بود، اما حضور گلرخ به او قوت می داد تا نترسد. گلرخ را روی صندلی های سالن انتظار تنها گذاشت تا پرس و جویی بکند.

دیگر خیلی هم جوان نبود، آنقدر سالها حبیب را جا به جا کرده بود که حالا پیش از ورود به چهل سالگی خیلی زود از پا می افتاد اما به خاطر شلوغی آسانسور، پله ها را چندین بار بالا و پایین کرد. مثل بچه ای که در یک جای شلوغ به دنبال مادرش می گردد، این طرف و آن طرف می رفت، از این مطب به آن مطب اما از نتیجه اصلا راضی نبود، دست آخر از دکتر مغز و اعصاب برای یک هفته ای دیگر وقت گرفت. ناامید از آنکه نتوانسته کاری برای کمک به گلرخ بکند، منشی صدایش کرد.

- خانوم در مورد مریضتون شاید دکتر صفایی بتونن کمکتون کنن... مشاور و روانشناس هستن..اگر صبر کنید صдатون می کنم...

- آره صبر میکنیم. الان میارمش... دستت درد نکنه...

بدو بدو و نفس زنان خودش را به گلرخ رساند، خوشحال بود که آمدنشان بی نتیجه نمانده است. او توضیحات نامعلوم و مبهمی به منشی ها داده بود اما نمیدانست واقعا باید به دکتر چه بگوید، نمی خواست دروغ بگوید اما از طرفی نمی خواست با گفتن واقعیت گلرخ را مستأصل تر و بیچاره تر از قبل کند. اما می دانست که عمر دروغ کوتاه است، خودش را سپرده بود تا ببیند چه پیش می آید.

اتاق انتظارِ دفتر روانشناسی خالی بود و فقط منشی پشت میز نشسته بود، زرین و گلرخ وارد شدند و روی صندلی کنار هم نشستند. حواسش به گلرخ بود که چه حالی دارد. گلرخ مضطرب بود و عرق صورتش را خیس کرده بود، از منشی جای دستشویی را پرسید و گلرخ را فرستاد تا آبی به دست و رویش بزند، تا موقع رفتن پیش دکتر سرحال باشد.

احساس خفگی می کرد، از هوای گرفته کلینیک طاقتش طاق شده بود، به هوای تازه احتیاج داشت. کلافه بود و میخواست این ماجرا هر چه زودتر تمام شود و به

خانه برگردند، در همین افکار بود که با صدای منشی به خودش آمد که میگفت نوبت شماست. گلرخ دیر کرده بود، بلند شد و به دنبال او رفت.

گلرخ روی پله های بیرون مطب نشسته بود و گریه می کرد، او را که دید تکانی خورد.

- نوبت شده، بیا دکتر منتظره...

لحظه ای سکوت برقرار شد، گلرخ از جایش بلند شد و با صدای لرزان گفت:

- نمی خوام برم پیش دکتر...

و بعد با سرعت و هق هق گریه از پله ها پایین دوید، زرین چند بار او را صدا کرد اما نای دنبالش رفتن را نداشت، با بیچارگی به داخل مطب برگشت، زنی کنار منشی ایستاده بود، زرین او را نادیده گرفت و با صدای غمزده ای گفت:

-نمیدونم چی شده، میگه نمیخوام پیام پیش دکتر...

زنی که پیش منشی ایستاده بود جواب داد :

- عزیزم مشکلی نیست، هر وقت آروم شد بیاریدش پیشم...

زرین فکرش را نمی کرد که دکتر صفایی یک زن باشد، وقتی به او نگاه کرد، احساس عجیبی به او دست داد.

منشی کارت دکتر را به او داد تا در صورت نیاز با او در تماس باشند و بعد زرین خداحافظی کرد و از آنجا بیرون آمد وقتی از پله ها پایین می آمد، ذهنش مشغول بود. نمی دانست کجا باید دنبال گلرخ بگردد. تا به درب خروجی برسد دو نفر را از دور با گلرخ اشتباهی گرفت، اما وقتی دقت کرده بود فهمیده بود اشتباه کرده است. از ساختمان که بیرون آمد، هوای تازه حالش را جا آورد، حس عجیبی داشت ترکیبی از نگرانی و بی تفاوتی. گلرخ مثل یه مسافر به خانه ی او آمده بود برای او قطره نوری آورده بود و حالا اگر غیبش هم می زد، چیزی با خودش نبرده بود جز یک امید بی اساس را. فقط با خودش فکر می کرد کاش کیفش را به او پس داده بود. چند قدم بیشتر از آنجا دور نشده بود که گلرخ را در فضای سبز کنار مجتمع از دور شناخت. دلش نمیخواست دل ببندد چون از دل کندن می ترسید، نمیدانست چه کند، دختر غریبه را رها کند یا...

دلش به حال بی پناهی دختر بیچاره سوخت، به طرفش رفت، گلرخ به او نگاه کرد، گویی در چشمهای زرین به دنبال چیزی می گشت.

- کجا رفتی بی هوا ؟ مگه نمی خواستی بری دکتر؟

- دیگه نمیخوام.

- عیبی نداره، پاشو بریم خونه مون...

این آخرین کلمه، برای زرین معنای زیادی داشت، معنای یک دعوت. گلرخ بلند شد و دنبال زرین به راه افتاد. نمی دانست چرا او نخواستہ پیش دکتر بیاید ولی از طرفی هم از اینکه قضیه بی دردسر به پایان رسیده بود، خوشحال بود.

به خانه که رسیدند، زرین از پا در آمده بود، خسته بود اما به خاطر مهمانش بساط ناهار ساده ای از محصولات روستا که همراه خودش آورده بود جور کرد، نیمرو و کمی ماست محلی اما گلرخ برای خوردن غذا نیامد. زرین غذای او را توی سینی گذاشت و به پنجره کوچک روی در چوبی کهنه اتاق چند ضربه زد و سینی غذا را دم در اتاق روی زمین گذاشت، چون گلرخ در را قفل کرده بود.

گاهی سکوت درمان همه دردهاست یا شاید تنها علاج در دسترس. گاهی سکوت آرامبخش ترین داروی دنیاست، بعضی سکوت ها مقدسند، لحظاتی که یک انسان در تنهایی و سکوتش به دنبال خودش می گردد و چاره ای نیست جز اینکه دور بایستی تا هوای طوفان زده آرام شود.

زرین اتاق دیگر را فرش کرد کمی به وسایل سر و سامان داد و بعد پیش از نوشیدن چای به عادت هر روزی، بی آنکه خودش بفهمد از خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. وقتی بیدار شد، درحالیکه هنوز گیج خواب بود به اطرافش نگاه کرد، خاطرات



آن روز به شکل خاطرات دور از ذهنش گذشت. از متکای زیر سرش و روانداز رویش  
فهمید گلرخ به او سر زده است.

هوا هنوز تاریک نشده بود که از اتاق بیرون آمد، گلرخ ظرفهای ناهار را شسته بود و  
کنار حوض نشسته بود. سکوت بین دو خواهر خیالی برقرار بود، زرین دنبال کارهای  
خانه بود و گاهی از گلرخ هم در جا به جا کردن وسایل کمک می گرفت. زرین متوجه  
غمی عمیقی در نگاه گلرخ شده بود و همدردی عجیبی با او در دلش احساس می  
کرد.

پس از چند ساعت کار، خانه شکل تازه ای به خود گرفت، آخر سر گلرخ حیاط را  
جارو کرد، زرین هم کمی آب روی موزاییک های تبتار پاشید و بوی خاک نم زده،  
بلند شد و هر دو روی سکوی سیمانی کنار حیاط نشستند. زرین سکوت را شکست.  
- میخوام اینجا یه کارگاه قالیبافی راه بندازم، شاگرد بگیرم، اول خودمون چند وقت  
تنهایی شروع میکنیم جا که افتادیم کارمون رو گسترش میدیم. تو دوست داری قالی  
بافتن رو یاد بگیری؟

زرین خواسته بود از نقشه اش برای آینده بگوید و سعی کرده بود که در آن، جایی  
هم برای گلرخ در نظر بگیرد اما این سوال از دهانش بیرون پریده بود و حالا نمیدانست  
واکنش گلرخ چیست. گلرخ با تردید به او نگاه کرد:

-نمی دونم، شاید...

زرین لبخندی زد و گفت:

-خودم بهت یاد میدم، استاد میشی...

این جمله‌ی آخر را برای خوشایند دل او گفته بود.

حضور گلرخ به زرین حس زندگی می داد، آدم تنها زنده است اما زندگی نمی کند، زندگی با همین دلخوشیهای کوچک با هم بودن زندگی می شود.

گلرخ می خواست به حمام برود، زرین هم از این فاصله استفاده کرد، از خانه خارج شد و به طرف خیابان اصلی رفت. حال و هوای شهر برای او غریبه بود ولی حس خوبی داشت. صبح یک لباس خوشرنگ در ویتترین یک مغازه لباس فروشی چشمش را گرفته بود. بعد از برانداز کردن لباس ها در ویتترین مغازه وارد شد و از میان لباسها و روسریهای رنگارنگ، رنگهای مورد پسندش را پیدا کرد، دو پیراهن مشابه یکی کمی کوچکتتر از لباس خودش و یکی برای خودش به همراه دو روسری، احساس می کرد وقتش شده تا کمی لباسهای شهری تر بپوشد و رخت عزا را از تنش بیآورد.

زرین ثروتمند نبود، همیشه در تنگدستی زندگی کرده بود، اما سختی های زندگی به او دلی بزرگ داده بود. اگر هیچ نداشت، به داشته ها هم دلبستگی نداشت. چه فایده، که آنچه میبایست در زندگی او نبود، خانواده، عشق یا دوستی همدل. انسان

تنها هیچ رسمی ندارد و نه هیچ آیینی، نه شادی و نه غمی، نه جشنی و نه عزایی؛  
تنهایی همزاد مرگ است.

خوشحال بود که دست پر برمیگردد، سختگیر نبود، زندگی و محرومیت او را بی اندازه  
سهل گیر کرده بود. وقتی به خانه رسید، احساس خوبی داشت، خانه اش را دوست  
داشت و مهمانش را.

گلرخ هنوز در حمام بود، زرین پیراهن و روسری تازه را که برای گلرخ خریده بود  
پشت در حمام به چوب لباسی آویزان کرد و لباس خودش را پوشید تا از اندازه آن  
مطمئن شود، روسریش را برای اولین بار در خانه جدیدش در آورد، شانه ای به موهای  
فر بلندش کشید و آن را بافت. داشت خودش را در شیشه‌ی در اتاق برانداز می کرد  
که گلرخ سر رسید، در حالیکه پیراهن تازه اش را پوشیده بود.

لباس برای گلرخ دوخته شده بود، و رنگ روشن زرد آخراپی چهره‌ی او را درخشان  
تر کرده بود، زرین متوجه چشمهای سرخ گلرخ شد، اما چیزی نگفت.  
-چقدر بهت میاد...

گلرخ خندید و اشک از چشمهایش سرازیر شد، این گریه بهانه ای شد که زرین او را  
در آغوش بگیرد، برای زرین حس عجیبی بود، شاید مثل پیدا کردن یک گمشده و  
گلرخ در آغوش او بی امان گریه می کرد. زرین نمیدانست که این خواهری، این دروغ

ساده چقدر می تواند طول بکشد اما نمیخواست خودش آن را خراب کند. پس دو  
خواهر در پناه شانه های یکدیگر گریه کردند تا بار غمها را از خود بتکانند.



# گلرخ

اتاق روشن شده بود، نور صبحگاهی از پنجره ها به درون می تابید. پنکه سقفی قژژ کنان و به کندی می چرخید، چشمهایش از روشنی اتاق درد گرفت. چشمهایش را دوباره بست و شب گذشته را به خاطر آورد، دهانش تلخ بود و قلبش تند می زد. کابوس ندیده بود، انگار واقعیت داشت، چون هنوز هم هر چه تلاش می کرد هیچ چیز جز اتفاقات نیمه شب گذشته را به خاطر نمی آورد.

به یاد آورد که زرین به او قول داده است که او را پیش دکتر ببرد، گیج بود. نمی دانست پیش از آنکه حافظه اش را از دست بدهد رابطه یشان چطور بوده است. چون گذشته را به خاطر نمی آورد نمی توانست تصمیمی برای آینده بگیرد و از آنجا که خودش را بی اراده می دید، چاره ای جز پذیرش تصمیم زرین نداشت.

از بیرون اتاق صدای رفت و آمد زرین و جابجایی وسایل را می شنید، از جایش بلند شد، پتوییش را تا کرد و گوشه ای گذاشت. بدنش درد می کرد، آستینش را بالا زد و دوباره به کبودی روی ساعدش نگاه کرد، رنگ کبودی نسبت به دیشب تیره تر شده بود. دستی روی کبودی کشید و به طرف در رفت. از اتاق که بیرون رفت، زرین را دید که روی پله ی روبروی یکی از اتاقها نشسته و وسایل داخل یک جعبه را خالی می کند.

این خانه‌ی قدیمی با دیوارهای آجری حال و هوای خاصی داشت. از آن‌ها که هرچند کهنه و رنگ و رو رفته‌اند، اما خاطرات شیرینی را برایت مرور می‌کنند. یک حیاط بزرگ با حوضی در وسط و چند اتاق گرداگرد آن و اگرچه تمام گیاهان باغچه در اثر بی‌توجهی خشک شده بود، رد پای ساقه‌ی خشک پیچک‌ها که تمام دیوار کنار باغچه را پر کرده بود، هنوز دیده می‌شد و خبر از رونق این خانه در روزگار گذشته می‌داد. دور باغچه هم حصاری فلزی به شکل یک گروه لک لک کشیده شده بود که حالا در اثر گذر زمان رنگش رفته و زنگ زده بود.

زرین از دیدن او تکانی خورد و او را به صبحانه خوردن دعوت کرد. حرفی برای گفتن با او نداشت، فقط منتظر بود، لحظات را می‌گذراند و فراموشی و ترس مثل یک چاقوی برنده دو لب، به قلبش زخم می‌زدند. نه طاقت فراموشی را داشت و نه شهامت به یاد آوردن.

لب حوض نشست و شیر آب را باز کرد، بی‌حوصله و رنجور به جریان آب خیره شد که از شیر بیرون می‌آمد و به طرف چاه سرازیر می‌شد. کاش آب بود و در زمین فرو می‌رفت، طاقت جستجوی گذشته را نداشت، برعکس دلشوره‌ای او را از گذشته می‌ترساند. خودش را شکار می‌دانست و گذشته را شکارچی، از در دام افتادن می‌ترسید.

آبی به دست و صورتش زد و از خنکای آب لذت برد، هنوز هم بدنش گرم و تبادر بود. زرین روی سکوی سیمانی کنار باغچه گلیمی انداخت و سفره‌ی صبحانه را همانجا پهن کرد. بالاخره بر ضعفش غلبه کرد، از جایش بلند شد و سر سفره رفت. متوجه نگاه‌های زرین بود، اما حرفی رد و بدل نشد، مگر چند جمله مختصر از طرف زرین درباره‌ی رفتن پیش پزشک و درباره‌ی کارهایی که از صبح انجام داده بود. بی طاقت بود، حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

وقتی زرین برای گرفتن آدرس دکتر از خانه بیرون رفت، به خاطرش رسید که از دیشب تا این لحظه که تمام حافظه و گذشته اش را تشکیل می داد خودش را در آئینه ندیده بود. اصلاً چه شکلی بود، اما هر چه گشت آئینه ای در آن خانه نیافت، فقط کمی خودش را در شیشه‌ی یکی از پنجره ها نگاه کرد. ابروهای مشکی و چشمهایی گیرا و لبهایی باریک. خودش را نمی شناخت، با خودش هیچ خاطره‌ی مشترکی نداشت. از چشمهایی که در شیشه پنجره به او نگاه می کرد، می ترسید و با آنها احساس غریبگی می کرد. از دیدن دختر ناشناس توی پنجره که خودش بود، بغض به گلویش چنگ انداخت و اشکهایش سرازیر شد.

زرین زودتر از انتظارش برگشت و او مثل یک کودک بی اراده با تسلیم محض به دنبال او راه افتاد. همه چیز برایش ناآشنا بود اما بیش از هر چیز با خودش درگیر بود



وذهنش پر از سوالهای بی جواب بود. زرین به نظرش زن ساده و روستایی می‌رسید و تفاوت زیادی در ظاهرو پوششان وجود داشت و در واقع هیچ شباهتی به هم نداشتند. اما تلاشی برای جستجو و فهمیدن نکرد. هنوز بهت زده و گیج بود. ساکت بود و خودش را سپرده بود تا ببیند چه پیش می‌آید. اما قلبش تند می‌زد و اضطراب داشت.

تاکسی روبروی مجتمع پزشکان ایستاد، به دنبال زرین به راه افتاد. مجتمع پر رفت و آمد بود. زرین او را در سالن انتظارتنها گذاشت و رفت. از دیدن رفت و آمد آدمها و شلوغی فضا بیشتر احساس گمشدگی و فراموشی آزارش می‌داد. زرین دیر کرده بود. بالاخره او را دید که از دور به طرفش می‌آمد، درحالیکه صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. چند جمله‌ی کوتاه میانشان رد و بدل شد و دوباره مثل یک بره‌ی گنگ که به دنبال شبانش می‌رود، پشت سر زرین راه افتاد. حالش خوب نبود، موجی از صداها و تصاویر به ذهنش هجوم آورده بودند، متوجه اطرافش نبود و با افکارش درگیر بود.

مدتی از نشستن در اتاق انتظار دکتر نگذشته بود که زرین با دست آرام روی شانه اش زد، در یک لحظه از یک فضای شلوغ بی انتها و پر سر و صدا به اتاق ساکت و کوچک انتظار منتقل شد. با سردرگمی نگاهی به زرین کرد.

- تا نوبتمون نشده، برو به آبی به دست و صورتت بزن، حالت جا بیاد!

و بعد با دست جای سرویس بهداشتی را به او نشان داد، از جایش بلند شد و به طرف در رفت. ذهنش آشوب بود و این او را به جنون می کشید. خوشبختانه رفت و آمد در اینجا خیلی کمتر بود و آرامشش را بر هم نمی زد. وارد که شد، مستقیم به طرف شیر آب رفت. اما چیزی ناگهان خلوتش را به هم زد، آینه‌ی پیش رو. دختری از آنسو با حالتی غریب اما آسوده به او زل زده بود. چشمانش که با او تلاقی کرد و کبودی روی گونه اش را که دید، ناگهان زمان به عقب برگشت تجربه ای مثل سقوط بود، این چشمها را، رد این کبودی را می شناخت. قلبش شروع کرد به تند زدن، خیره به دخترک توی آینه زل زد و منتظر شد.

این خاطره ای دور نبود، همین دیروز صبح بود و بعد ناگهان با به یاد آوردن صحنه های پیش از آن و صدای خشن مردی که او را هرزه خطاب می کرد طاقتش را به کلی از دست داد. زانوهایش سست شده بودند، چشمهایش سیاهی رفت، دستش را به دیوار تکیه داد و با عجز کنار دیوار روی زمین افتاد.

به دام افتاده بود، به چنگال بیرحم خاطره ای که دور نبود، اما او را از خودش ربوده بود. به رد خون مردگی و کبودی روی دستهایش نگاه کرد، که دستهای مرد متجاوز

آنها برایش به یادگار گذاشته بودند. حالا تمام دلشوره ها و نگرانی ها از به یاد آوردن گذشته برایش معنی پیدا می کرد.

کم کم گذشته اش از پشت پرده ی سفید فراموشی مثل یک هیولای کریه و ترسناک بیرون می آمد و در صورت او به تمسخر و تحقیر قاه قاه می خندید. لحظه ای چنگال هایش را نشان می داد، گاه دم دراز و پر خارش را، گاهی با چشمهای وقیحش به او خیره می شد و تمام حس حیات را در او به سخره می گرفت.

با صدای زنی که آنجا ایستاده بود و نگاهش می کرد، به خودش آمد.

-می تونم کمکتون کنم؟ حالتون خوبه؟

بی اختیار از جایش بلند شد و با سر جواب زن را داد و از آنجا بیرون آمد. احساس بیچارگی تمام وجودش را پر کرده بود، نمی دانست چه باید بکند. مثل پرنده ای در قفس می خواست آزاد شود، اما خوب که نگاه می کرد قفس وجود خودش بود، دختر بودنش و لکه ی ننگی که به دامانش نشسته بود. شاید می شد از این زخم التیام گرفت، اگر جای دیگری به دنیا آمده بود. اما حالا جایی برای بخشش نبود و هیچکس برای او رحمی نداشت.

بی آنکه بفهمد سیل اشک از چشمانش سرازیر بود، به او ظلم شده بود، او یک قربانی بود اما چیزی که او را به فریاد وامیداشت این بود که اطرافیانش او را مجرم می

دانستند، احساس تنهایی کشنده ای تمام وجودش را پر کرد و خشم بسیار از حادثه دیروز، خون را در رگهایش به جوش می آورد.

در میان حلقه‌ی اشک در چشمانش تصویر زرین را دید، زنی که رفتارش و حضورش برای او بیش از پیش عجیب به نظر میرسید. به کلی ماجرای رفتن پیش دکتر از خاطرش رفته بود. وقتی زرین گفت که نوبتشان رسیده، از جایش بلند شد. طاقت نداشت بماند، از زرین هم فراری بود. با گلوئی پر از درد که بغضهای سنگین به آن چنگ می انداختند جواب زرین را داد.

-نمی خوام برم پیش دکتر...

دردی که او داشت را دکتر نمی توانست دوا کند. دکتر نه می توانست زمان را به پیش از آن حادثه‌ی شوم بازگرداند و نه می توانست پدرش را و جامعه‌ی اطرافش را عوض کند. بی آنکه منتظر پاسخ زرین شود، در حالیکه بغضهای فروخته از گلویش به بیرون راه پیدا می کردند، از پله ها پایین دوید.

به کجا بگریزد، او که از خود گریزان است؟ جایی برای آسودن نمی یابی زیرا که هر جا بروی، خود را با خویش همراه داری و اگر دمی نیز در سایه‌ی خنک دیوار فراموشی، آسوده به سربری، ناچار لحظه ای بعد در مسیر این سفر بی وقفه اشعه های تند خورشید ترا می سوزانند و بی تابت می کنند.

از ساختمان پزشکان چند قدمی بیشتر دور نشده بود که به خودش آمد، به کجا می رفت ؟ اصلا جایی برای رفتن داشت ؟ دیوانه و کلافه خودش را به فضای سبزی که در نزدیکی بود، رساند و روی اولین نیمکت نشست، پای رفتن نداشت.

زرین که بود و چطور او را پیدا کرده بود؟ آخرین تصویری که به یاد می آورد، ماری یک تاکسی دربست برایش گرفته بود تا به مقصدی نامعلوم و شهری دیگر برود، هر چه دورتر بهتر. در میان راه، مضطرب و ویران از آنچه بر سرش آمده و ترس از باردار شدن قرص هایی که ماری به او داده بود را پشت سر هم و یکی پس از دیگری خورده بود.

با خودش می اندیشید به کجا می خواهد بگریزد؟ مگر نمی خواست به شهر دیگری برود و مگر محتاج سرپناه امنی نبود؟ آیا کسی بهتر از زرین را جستجو می کرد؟ واهمه داشت که این زن چرا به دروغ خود را خواهر او معرفی کرده و به چه انگیزه ای اینطور بی دریغ آغوش محبتش را به سوی او گشوده بود. دلهره و تردید داشتن بی دلیل نبود، مخصوصا حالا که گلرخ صورت زشتی از دنیای اطرافش دیده بود و اعتمادش به کلی ویران شده بود. چه بسا که در پشت هر نقاب زیبا، انگیزه ای شیطانی خفته باشد. چطور می توانست به این سادگی به زرین که نمی دانست از کجا ناگهان وارد زندگی او شده اعتماد کند. آیا ماجرای تصادف که زرین از آن صحبت کرده بود،

هم دروغ بود؟ به یاد آورد که کیفش احتمالا در دست زرین است، کیفی که همه‌ی توشه‌ی سفر و مدارکش در آن بود.

در این افکار غوطه میخورد که او را از دور دید، زرین نفس زنان به او رسید. گلرخ در چشمهایش خیره شد، می خواست راز او را کشف کند، این زن از او چه می خواست، چه چیزی پشت این چشمهای عمیق خوشرنگ پنهان شده بود.

-کجا رفتی بی هوا؟ مگه نمی خواستی بری دکتر؟

- دیگه نمیخوام.

این جمله را طوری ادا کرد که به زرین بفهماند، نباید بیش از این درباره‌ی به دکتر رفتن اصرار کند. زرین اما با حالتی که انگار اصلا برایش اهمیت نداشته باشد، پاسخش را داد.

-عیبی نداره، پاشو بریم خونه مون...

باز هم به دنبال زرین به راه افتاد، اما این بار، بارِ خاطراتش بر دوشش سنگینی می کرد و این درد او را هشیار نگه میداشت. خاطراتش مثل فیلم از جلوی چشمش می گذشت، در سن بیست و پنج سالگی یعنی اوج جوانی، احساساتی فرتوت و پیر داشت و دلی مجروح از زخمی عمیق و ناعادلانه، چشمهای آن مرد و نفرت و شهوتی که در

آن موج می زد را نمی توانست لحظه ای فراموش کند و رد دستهای او روی بدنش هنوز درد می کرد و تیر می کشید.

سه سال از مرگ مادرش می گذشت، بعد از مرگ مادرش افسردگی خانه را پر کرده بود و هر روز زندگی برای او در کنار پدر پیرش سخت تر می شد. خواهر و برادر بزرگش پیش از مرگ مادر، ازدواج کرده بودند و پی زندگی شان رفته بودند و او در فضای بسته ی خانه تنها مانده بود و افسرده شده بود. دلش می خواست زندگی کند اما نمیدانست چطور، دست و پایش را بسته به زنجیر خانه و پدر می دید و راه رهایی را نمی دانست.

فریادی که در این سال ها در سینه اش انباشته شده بود، به کوهی از درد تبدیل شده بود. تمام سه سال گذشته پس از مرگ مادر و فارغ التحصیلی از دانشگاه را در خانه منتظر مانده بود. چند باری هم خواستگار در خانه را زده بود اما هر بار مشکلی وجود داشت، یکبار از سوی گلرخ یکبار از سوی خواستگار.

اما حالا مدتی بود که پدرش صحبت از خواستگار تازه ای به میان آورده بود، همسر پسر عمه اش مرده بود و پدر می خواست که گلرخ با این مرد که ده سال از خودش بزرگتر بود ازدواج کند. پدرش تنها گزینه پیش رو برای او را ازدواج می دانست اما گلرخ از قفسی که افکار پدر برایش می ساخت، خسته بود.

گاهی بهانه ای جور می کرد و از خانه بیرون می زد. گاهی با دوستهای دانشگاه قرار می گذاشت، گاهی به کتابخانه می رفت و کتاب میخواند، هرچند نیازی نبود برای کتاب خواندن همانجا بماند، اما می ماند، یک دقیقه هم برای او یک دقیقه بود. دلش میخواست از خانه دور باشد، از پدرش. از سرنوشت رقم خورده اش راضی نبود، عدالت نبود که روزهای جوانیش را به انتظار بی هیچ حرکتی و تلاشی برای ساختن آینده هدر بدهد.

تا اینکه سه ماه پیش پنهانی شغلی دور از چشم پدرش پیدا کرد و بخشی از حسابداری یک شرکت ساختمان سازی را به عهده گرفت. هر روز به اسم رفتن به کتابخانه و درس خواندن برای کنکور کارشناسی ارشد، راهی شرکت ساختمانی می شد، از نشستن در خانه و وابستگی به پدرش خسته شده بود و استقلال مالی را تنها راه برای یافتن اندکی آزادی می دانست.

پدرش شخصیتی عمیقا محتاط و منضبط داشت و از وقتی بازنشسته شده بود هم بیش از پیش حساس و سخت گیر شده بود. حالا گلرخ بیست و پنج ساله احساس می کرد با پدر که در میانه دهه ی هفتم از زندگیش به سر می برد، هیچ درک مشترکی از زندگی ندارند حتی واژه های یکسان در دنیای او و پدر معنایی بسیار متفاوت داشتند.



او در طول سه سال گذشته، روزهای بسیاری کسل و بی هدف در خانه نشسته بود و هیچ کاری نکرده بود. اوقاتش در بطالت و بی ثمری می گذشت، هر بار سعی می کرد خودش را به کاری مشغول کند اما آنقدر افسرده بود که دستش به هیچ کاری نمی رفت، خانه‌ی پدری را گورستان جوانیش می دانست. سه سال بعد از مرگ مادرش برایش سی سال گذشته بود.

به خانه که رسیدند، نیاز داشت تنها باشد و با خودش کنار بیاید. نمی دانست چه باید بکند، فقط می دانست که نمی تواند به شهر و خانه اش بازگردد. اگر پدرش می فهمید که در این مدت دروغ گفته و به ماجرای حادثه ای که دیروز برایش رخ داده بود پی می برد، حتما او را می کشت و حتی اگر این کار را نمی کرد، زندگیش اسفناک تر از پیش می شد.

باید به راهش ادامه می داد، هرچند مسیر پیش رو برایش تاریک و مبهم بود. چون اگر راه دیگری می شناخت، از آغاز به سوی دنیای ناشناخته نمی گریخت. اما این بار بیش از حد برای شانه هایش سنگین بود، از به یاد آوردن آنچه دیروز بر او گذشته بود، دیوانه می شد.

این یک شبانه روز برایش به اندازه‌ی یکسال طولانی شده بود و چه اتفاقات عجیبی که در این ساعت ها نیفتاده بود. روز پیش یکساعت قبل از پایان ساعت اداری، مدیر

شرکت با او تماس گرفت و از او خواست پیش از بسته شدن بانک دو قطعه چک را برایش نقد کند، چون خودش خارج از شهر بود. فکر می کرد که درخواست مدیر نشان دهنده ی اطمینانش به اوست و این را برای آینده ی کاریش خوب می دانست اما مشکل آنجا بود که چک ها در دفتر مدیر در یکی از ساختمانهای در حال احداث شرکت بود. تمام سعیش را کرد که درخواست رئیسش را رد کند اما بالاخره اصرار او بر امتناع گلرخ غلبه کرده بود.

فرصت کم بود به همین خاطر یک تاکسی دربست گرفت و خودش را به ساختمان نیمه کاره رساند. در طول سه ماه کار برای این شرکت، اولین باری بود که به چنین جایی پا می گذاشت. این پروژه ساختمانی مدتی بود به خاطر مشکلات تعطیل شده بود و هیچکس در آنجا نبود. خیلی سریع خودش را به دفتر مدیر که در طبقه ی سوم بود رساند، کلید را توی قفل انداخت و وارد شد. اتاق نیم ساخته بود و دیوارهای آجری داشت، اطراف اتاق تعدادی صندلی و مبل چیده شده بود و در انتهای آن میز و صندلی ساده ای قرار داشت، همه جا را لایه ای از خاک و غبار پوشانده بود، پیدا بود که این اتاق مدتیست نظافت نشده است.

چک ها را در کشوی میز پیدا کرد و داشت کشو را قفل میکرد که صدایی شنید، قلبش فرو ریخت، فکر کرد شاید باد چیزی را تکان داده اما خیلی زود مردی را که از

پشت پنجره رد شد و به طرف در آمد دید. ترسید و نمیدانست چه کار باید بکند، راهی برای فرار نداشت. به فکرش رسید پشت مبل ها مخفی شود، در کسری از ثانیه خودش را پشت یک مبل دو نفره پنهان کرد. قلبش به تندی می تپید و از ترس نفسش بند آمده بود. مرد که وارد اتاق شد کم مانده بود از ترس سخته کند.

ثانیه ها و دقیقه ها تنها در ظاهر با هم برابرند، اما در واقعا هیچ شباهتی به هم ندارند. گاهی ساعتها بی آنکه هیچ اتفاقی بیفتد و هیچ خاطره ای در ذهن انسان شکل بگیرد می گذرد و گاهی ثانیه ها بیش از سالها مهم می شوند. ثانیه هایی که در آن اتفاقاتی میفتد که سرنوشت انسان را تغییر می دهد و زندگی تکرار چنین ثانیه هایی است.

کاش گلرخ آن لحظه آنجا نبود یا کاش آن مرد از آنجا عبور نمی کرد. او به اینها فکر می کرد و بیشتر از آن به سلسله اتفاقات و وقایع زندگیش که او را به آن لحظه رسانده بود. از آنچه بر او گذشته بود سخت خشمگین و ویران بود اما وقتی به این می اندیشید که چرا هیچکس با او به عنوان یک قربانی احساس همدردی ندارد، می فهمید که درد تنهایی او ریشه ای عمیق تر از یک اتفاق ناگوار و یا یک جنایت چند دقیقه ای دارد. این ظلمی بود عمیق و ریشه دار که علیه او و دیگرانی از جنس او در طول سالیان دراز رفته بود.

در افکارش غوطه می خورد که با صدای در به خودش آمد، زرین برایش غذا آورده بود و آنرا پشت در گذاشت و رفت. این زن را درک نمی کرد، خویش صرف نظر از دروغهایی که به گفته بود برایش شک برانگیز بود اما آنقدر شکسته و غمگین بود که نمی توانست به او فکر کند.

کمی که گذشت صدای رفت و آمد های زرین به پایان رسید، در اتاق را باز کرد و سینی غذا را برداشت و شروع به خوردن کرد. غذا سرد شده بود اما برای او اهمیتی نداشت. احساس می کرد خیلی زود به آخر خط رسیده است، قوتی برای ادامه ی راه در خودش نمی دید و در عوض ترس از گذشته ای که همیشه مثل یک شکارچی بیرحم قصد شکار او را داشت لحظه ای رهایش نمی کرد. نمی دانست بعد از رفتنش پدرش چه کرده است، کاش فراموشیش بیشتر طول کشیده بود و او را از آن ساعت شوم در بی خبری و بی حسی گذر داده بود. آری دانستن بار سنگینی است، مخصوصا وقتی که تنهایی.

وقتی فکر می کرد چقدر بیچاره شده که از ماری کمک گرفته بود، پی می برد که او هرگز دیگر گلرخ سابق نیست. انگار یک حادثه او را با گذشته اش و با خودش غریبه کرده بود، چقدر آن خود گذشته می بایست پوشالی و دروغین باشد که با یک اتفاق در هم بپاشد.

مرد پیش از ورود به ساختمان او را دیده بود و تعقیبش کرده بود، پس قايم شدند به او كمكى نكرد، بلكه برعكس به معنى اعلام ترس و شكستش بود. تقصير خودش بود كه بى اجازه‌ى پدرش سرِ كار رفته بود، كه عصيان گر بود و هيچوقت از سهمش راضى نبود. تقصير خودش بود كه آن ساعت روز به آنجا رفته بود و هيچكس ديگرى تقصيرى نداشت حتى آن مرد متجاوز.

همه چيز در كمتر از پنج دقيقه اتفاق افتاده بود، وقتى به هوش آمد با وضع بدى پشت مبل ها افتاده بود، تمام بدنش كوفته و مجروح بود و سرش در اثر برخورد با موزاييك هاى كف اتاق به شدت درد مى كرد. اما آن لحظه هيچ يك از اينها را نفهميد، بلكه در چشم بر هم زدنى خودش را مرتب كرد و برخاست.

وقتى مى خواست از اتاق خارج شود، ناگهان به ياد آورد كه چك ها پيش از آمدن مرد در دستش بوده ولى حالا آنها را نمى ديد، حدس زدندش سخت نبود كه چه اتفاقى افتاده است. چه فرقى مى كرد، كدام مرده اى از ضربه‌ى نيستر مى ترسد؟ درحاليكه سرش گيج مى رفت از پله ها پايين دويد و يك تاكسى گرفت.

عرق سردى بر پيشانيش نشسته بود و دهانش تلخ بود و تمام بدنش از درد در حال فروپاشيدن. با دزدیده شدن چك هاى چند ميلیونی شرکت، قضیه پیچیده تر شده بود. چطور مى توانست پنهانش كند. پدرش معمولا اين ساعت روز خواب بود اما با

این حال بازگشت به خانه برایش مثل به دام افتادن بود. به خانه رسید به آرامی کلید را در قفل چرخاند و وارد شد، از راهرو پاورچین پاورچین و بی سر و صدا خودش را به اتاقش رساند، تنها چیزهایی که به ذهنش می رسید بردارد مدارک و مقداری پول که پس انداز ناچیز او از چند ماه کار بود. چند تکه وسایل و لباس هم بی فکر درون کیف انداخت و به سرعت به طرف در رفت، قلبش به تندی می تپید و از اینکه با پدرش روبرو شود واهمه داشت.

وقتی لیست ممنوعیت ها بیش از آزادی ها می شود، وقتی آنقدر معنای مرگ وسعت می یابد که حتی ساده ترین لذات زندگی در فراسوی دیوار سیاه مرگ قرار میگیرد، لحظات زندگی نیز چیزی جز تلفظ کشار واژه‌ی سه حرفی مرگ نیست.

کوچه‌ی آنها از دو طرف به خیابان اصلی ختم می شد، یک مسیر نزدیک و دیگری طولانی. شاید احمقانه بود اما به توصیه‌ی آکید پدر گلرخ همیشه از راه طولانی می رفت چون پدرش دوست نداشت او از آن سمت کوچه گذر کند. دلیلش این بود که زنی بدنام در آنسوی کوچه زندگی می کرد و پدرش دوست نداشت لک‌ه‌ی ننگ وجود آن زن دامن دخترش را بگیرد. اما حالا او دیگر دختر پدر نبود، می خواست پا به راهی بی بازگشت بگذارد راهی که ناخواسته در مسیرش قرار گرفته بود.

گاهی شرایطی پیش می آید که آشناترین ها به غریبه ترین تبدیل می شوند، چنین وقت‌هایست که غریبه، آشنا می شود. این را وقتی فهمید که ماری در خیابان صدایش کرد، ناخودآگاه سرش را به عقب برگرداند و زنی را که در چارچوب در ایستاده بود، نگاه کرد.

هیچوقت با او روبرو نشده بود، چون صحبت کردن با او خود جرم محسوب می شد. ماری با نگاه به مانتویش اشاره کرد، وقتی چشمش به لکه خون روی مانتویش افتاد، چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد و در حالت نیمه هشیاری به کمک ماری پا به خانه‌ی او گذاشت، به قلمرویی تاریک و ممنوعه.

گاهی ضعف و عجز زیاد به شکل جسارت و شهامت خودش را نشان می دهد، چون احساس بیچارگی می تواند با نوعی جنون و فریاد همراه شود. این دقیقا همان حالی بود گلرخ در آن لحظه در حضور ماری داشت. بار سنگین اتفاقی که برایش افتاده بود بر روی شانه هایش سنگینی می کرد. نیاز داشت این درد را با کسی در میان بگذارد، هر چند انتظار همدردی نداشت. تنها به این فکر می کرد که این زن که خود مطرود و در نظر همگان نادرست و بدکار شناخته می شود، لااقل او را محکوم نخواهد کرد و زبان به ملامتش نخواهد گشود.

ماری به حرفهای توام با اشک و ناله‌ی او در سکوت گوش داده بود و سعی کرده بود او را آرام کند. برایش دو بسته قرص و یک مانتوی تمیز آورد. لباس زنی بدنام را پوشیدن، برای دختری چون گلرخ خودکشی بود، اما او با خودش لج کرده بود و از آنچه برایش به ناحق اتفاق افتاده بود، آنقدر عصبانی بود که بدون تردید لباس را پوشید.

دیداری که تمامش کمتر از یک ساعت به طول انجامیده بود، گلرخ را با قلمروی تازه‌ای آشنا کرده بود. تعجب می‌کرد که این زن برخلاف آنچه دیگران، همیشه به بدگویی پشت سرش می‌گفتند نه شیطان مجسم که انسان بود و حالا که این زن به تنها رازدار او تبدیل شده بود، در نظرش عزیز و محترم می‌نمود.

ماری هنگام خداحافظی یک بسته پول به علاوه‌ی شماره تلفنش به او داد تا در صورت نیاز با او تماس بگیرد و برایش یک تاکسی گرفت تا او را به مقصدش برساند، مقصدی که نامعلوم بود، به سوی شهری دیگر. لحظه‌ی آخر ماری او را در آغوش گرفته بود و بعد گلرخ با تعجب دیده بود که اشک در چشمان زن غریبه که حالا تنها دوستش شده بود حلقه زده است. اتفاقات ناگوار، فرصتهای خاص پدید می‌آورد و این دوستی ناخواسته و عجیب هم یکی از نتایج همین فرصتها.



حالا با یادآوری اتفاقات روز پیش و با هجوم افکار گوناگون به ذهنش احساس بیچارگی می‌کرد. در اتاق خانه‌ی زنی ناشناس مثل آتش زیر خاکستر از درون می‌سوخت و گر می‌گرفت اما کسی از سوختنش خبر نمی‌شد. احساس بی‌سرانجامی این راه که پا در آن نهاده بود هر لحظه بیشتر از قبل در نظرش پررنگ می‌شد. برآستی که فکرش از تصور آینده عاجز و ناتوان بود.

سرش را میان دستانش گرفت و با یأس تمام شروع به گریستن کرد و در بن بست‌ی که پیش رویش می‌دید راهی جز پایان دادن به این زندگی پر درد و بی‌سرانجام به نظرش نمی‌رسید. مرگ در نظرش تنها پناهی بود که بی‌دریغ برایش آغوش می‌گشود تا او را از شکنجه‌ی بی‌اندازه‌ی رهایی بخشد و خوب که نگاه می‌کرد او پیش از این مرده بود، او را کشته بودند.

به گذشته فکر کرد، به تمام روزهای زندگیش؛ چه آرزوها که در سر نپروانده بود و چه رویاها که نداشت اما افسوس سرنوشت او سیاه‌تر از آن بود که به کوچکترین رویاهای او جامه‌ی عمل بپوشاند. خوب که فکر می‌کرد آرزوها و رویاهایش را نه آن مرد ناشناس که به دست خویش روز به روز و ذره ذره در خانه‌ی پدری دفن کرده بود.

با خودش می اندیشید که زندگی بعد از مرگ مادر، برایش گورستان دفن فرصت ها و لحظه ها بوده اما وقتی بیشتر فکر می کرد می دید که اگر مادرش هم بود زندگیش چندان بهتر از این نمی بود. چرا که هرچند مادرش با او مهربان تر بود ولی همیشه در نهایت حرف آخر و تصمیم گیری با پدرش بود.

به یاد می آورد که هفت سال پیش خواهرش مهناز چطور با اکراه تن به ازدواج با پسرعمویش داده بود و اگر در خانه می ماند این بلا به زودی بر سر او هم می آمد. به یاد شهاب افتاد که یگانه خاطره اش از عشق را با او تجربه کرده بود، سال آخر دانشگاه بود که او را در انجمن ادبی دانشگاه دید. سر صحبت باز شد و خیلی زود احساس کرده بودند رویای مشترکی دارند. شهاب دانشجوی کارشناسی ارشد بود و چهار سال از او بزرگتر. با خودش فکر می کرد کاش پای این خواسته اش بیشتر ایستاده بود، که اگر موفق می شد پدرش را متقاعد کند، امروز در این بن بست سیاه تنها نبود. حالا چهار سال از آشنایشان و سه سال و نیم از قطع ارتباطشان می گذشت، اما در تمام این سالها تصویر شهاب به صورتی زنده با او مانده بود. گاه و بیگاه به خودش از نگاه شهاب می نگریست و حدس می زد اگر او کنارش بود، در این لحظه چه می گفت. بازی احمقانه ای بود، اما به شکل عاداتی همیشگی درآمده بود. او شیرین ترین حرف ها از زبان شهاب می شنید حرف هایی که به او حس زندگی می داد.

روزی که شهاب برای خواستگاری پا پیش گذاشته بود هنوز بیست و دو سالش تمام نشده بود، اگر بار دیگر به آن زمان برمیگشت به سادگی تسلیم مستبدانه‌ی پدرش نمی شد اما دریغ که انسان تا به بن بست نرسد، قدر فرصت ها را هرچند کوچک نمی شناسد و افسوس که فرصتی کوچک در زندگی او به تنها کورسوی امید برای رهایی تبدیل شده بود، هرچند این را آن زمان که فرصت داشت نفهمیده بود. پدرش از اساس با ازدواجی که بر مبنای آشنایی او و شهاب باشد مخالف بود و قدغن کرده بود که دیگر با شهاب کلمه ای صحبت کند و نامی از او در خانه ببرد. این دنیا رنگارنگ تر از آن است که روزی بالاخره انسان دریابد که چه هنگام باید سکوت کرد و اطاعت نمود و چه هنگام سر بر آورد و اعتراض کرد و در آن زمان او شاید به اشتباه سکوت کرده بود. بعدها هم با حسرت در میان خواستگارانش به دنبال شهابی دیگر گشته بود و افسوس که در جستجو ناکام مانده بود.

خوب که نگاه می کرد پهنه‌ی زندگی‌ش را خالی تر از آن می دید که بخواهد برای چیزی در آن افسوس بخورد. یک چیز را در آن سالها خوب آموخته بود که همه درها در زندگی‌ش بسته اند و تقلا‌ی او راهی نمی گشاید، نتیجه‌ی آخرین تلاشش برای گشودن دری به سوی استقلال از پدر وضعی بود که حالا دچارش بود.

در میان تمام این اتفاقات تنها چیزی که به او حس قدردانی می داد، آشنایی عجیبش با زرین بود. هرچند رفتار این زن برایش عجیب و شک برانگیز بود اما از سوی دیگر رفتار این زن روستایی چنان ساده و بی ریا به نظرش می رسید که جایی برای بدبینی به جا نمی گذاشت.

آخرین تصویری که پیش از به هوش آمدن در خانه ی زرین به خاطر می آورد، زمانی بود که با تاكسی از شهر خارج شده بودند و او از شدت اضطراب تمام دو بسته قرصی را که از ماری گرفته بود، با کمی آب فرو داده بود.

نمی دانست چطور سر از خانه ی زرین در آورده است اما تصور چیزی جز این اتفاق برایش دشوار و حتی غیرممکن به نظر می رسید. گاهی وقوع یک معجزه، آنقدر ضروری است که تصور رخ ندادنش محال و وقوع آن به یک موضوع حیاتی تبدیل می شود. انکارپذیر نیست که بسیاری اوقات آن معجزه ی حیاتی رخ نمی دهد اما این بار رخ داده بود.

گاهی انسان در مسیر زندگی به نقطه ای میرسد که آن را پایان دنیا می داند. بن بست تنگی که راه روشنی به سوی آینده ندارد و چه بسا افرادی که در چنین لحظات سخت و دشواری مرگ را بر زندگی ترجیح می دهند اما تنها آنان که به راه ادامه می

دهند در می یابند که دنیا ادامه دارد و این امید همیشه برقرار است که شاید فردا روز تازه ای باشد.

به پدرش و خانواده اش فکر کرد که به احتمال زیاد از دیروز تا الان برای پیدا کردنش تمام شهر را زیر پا گذاشته‌اند و حتما تا به حال کمی از دروغهایش برملا شده بود. فقط کافی بود به کتابخانه بروند و سراغش را بگیرند، در این سه ماه اصلا فرصت نکرده بود سری به آنجا بزنند. از تصور اینکه پدرش حالا چه حالی دارد مو بر تنش سیخ می شد اما در دلش این نگرانی و رسوایی را انتقام ناخواسته‌ی او از پدر قلمداد می کرد.

فقط دلش برای مهناز می سوخت، خواهر بیچاره اش چه حالی می شد وقتی خبر گم شدن او را می شنید اما با خودش فکر کرد که او هم بالاخره فراموش خواهد کرد. همینطور که این سالها آنقدر سرگرم شوهر و بچه اش بود که متوجه افسردگی او نشده بود. هر چند هر بار که به آنها سر می زد، چیزی برای گلرخ می آورد تا او را خوشحال کند اما او خیلی وقت بود که کودک نبود تا حال خرابش را یک هدیه خوب کند.

تمام کسانی که می شناخت، کسانی که احساس پیوندی با آنها داشت را در ذهنش مرور می کرد. در قلب او اشتیاق عمیقی بی پاسخ مانده بود، میل به داشتن یک تکیه

گاه یک پناه؛ کسی که در هر مسیر زندگی یک گام از او جلوتر باشد کسی که در سرمای یأس به او دلگرمی بدهد. در میان آنانی که می شناخت هرگز چنین تجربه ای کسب نکرده بود برعکس می بایست بر سر ابتدایی ترین مسائل با آنها ساعتها کلنجار میرفت. با خودش فکر کرد که توقع بیجایی داشته است. آدمی تا خام است به دنبال تکیه گاهی میگردد و چون دریافت که هیچ تکیه گاه مطمئن و همیشگی میان آدمها پیدا نمی کند و نباید به کسی تکیه کند، از خامی در می آید و پخته می شود.

احساس می کرد در میان تاریکی عمیقی غوطه می خورد و هر چه بیشتر به دنبال روزنه ای نور می گردد از یافتن، ناامیدتر می شود. از ظلمی که در حقش شده بود به فریاد می رسید و چون حنجره اش قادر نبود آن همه ظلم را به فریاد در آورد، احساس عجز و خفگی می کرد.

از اتاق بیرون آمد، آفتاب دامنش را جمع کرده بود و هوا رو به خنکی می رفت. سر حوض نشست و شیر آب را باز کرد و به یاد آورد که صبح چه آرزویی کرده است، حالا این آرزو در او قوت گرفته بود. کاش در این نقطه ی سیاه و تاریک زندگی، همه چیز پایان می یافت، گویی که هرگز گلرخی زاده نشده است.

ظرف ها را که شست، شیر آب را بست و رفت تا سراغی از زرین بگیرد، زن بیچاره از شدت خستگی چنان بیهوش شده بود که گویی هرگز از خواب برنمی خیزد. احساس عجیبی به این زن داشت، در صورت او خط آشنایی می دید و حالا صورتش در خواب مهتابگون شده و پلکهایش می درخشید.

احساس کرد که دیگر نسبت به این زن بدبین نیست. از حضور ساده‌ی او لذت می برد، انگار وقتی مرگ را پیش رویت می بینی همه چیزهایی که به نظر عادی می آیند ناگهان خواستنی و مطلوب به نظر می‌رسند، این خاصیت مرگ است که ارزش زیستن را آشکار می کند. قلبش مویه می کرد که چه سخت است دل کردن اما فکرش هشدار می داد که نباید خودش را بفریبد و اگر باید از این زندگی انصراف می داد چه بهتر که زودتر و تا فرصت هست این کار را به انتخاب خود انجام دهد.

لب حوض با حالتی غم انگیز آخرین غروب زندگیش را به نظاره نشسته بود که زرین از اتاق بیرون آمد. بغض به گلویش فشار می آورد، اما او راهش را سد می کرد مبادا که اشک بر گونه هایش جاری شود، سعی می کرد خودش را با کمک کردن به زرین مشغول کند و همزمان فکر می کرد که چه باید بکند.

باید تنش را از آلودگی می شست، این تنها چیزی بود که می توانست به روح پریشانش کمی آرامش بدهد. لباسهای تمیزش را از زرین گرفت و به حمام رفت.

لباس هایش را که درآورد از دیدن آثار کبودی روی بدنش به گریه افتاد. به یاد آوردن صورت آن مرد و نفرت خوابیده در برق چشمانش او را به جنون می کشید. در یک نبرد نابرابر شکست خورده بود و حالا مثل یک سرباز مغلوب با زخم هایی از جنگ تن به تن در حمام خانگی زنی که نمیشناخت به زانو افتاده بود و می گریست. کاش می شد خاطره های ناگوار را از یاد برد، وَه که فراموشی می تواند چه شیرینی مست کننده ای داشته باشد، کاش هرگز گذشته را به خاطر نمی آورد.

شیر آب را باز کرد و در پناه صدای آب، بی پروا بغض های فرو خفته اش را آزاد کرد تا ببارند، باید تنش را می شست اما خاطرش را، گذشته اش را چطور می توانست پاک کند. زندگی در برابر چشمش تیره و تار شد. عدالت می خواست در برابر مردی که او را از خانه و کاشانه اش آواره کرده بود، اما چه انتظار گزافی بود.

در میان اشک هایش صورت مادرش را دید، او هم گریه می کرد، انگار او هم خسته و مأیوس بود. شهاب را دید که او هم برخلاف همیشه لبخند نمی زد بلکه با نگاهی پر از درد، انگار به او حق می داد که خودکشی کند. مهناز برایش کیک پخته بود و نگاهش می کرد، اما او هم نمی گفت که باید به زندگی ادامه بدهی و پدرش خشمگین بر عصایش تکیه زده بود و در پیشاپیش در خانه انتظارش را می کشید.



اشکهایش که تمام شدند، زیر جریان آب سرد ایستاد، دلش برای خودش می سوخت و می خواست خودش را از این رنج بی پایان خلاص کند، از آینده می ترسید. درحالیکه سردی آب بر بدنش لرز انداخته بود، شیر آب را بست. به رختکن حمام رفت و با هوله موهای کوتاه مشکیش را که از سر افسردگی به طرز ناشیانه ای آنرا قیچی کرده بود، خشک کرد و لباس پوشید.

تیغ را میان وسایل زرین پیدا کرده بود از جیب لباسش بیرون آورد، باید کار را یکسره می کرد. هرچند قدرت کافی در خودش نمی دید ولی هجوم افکار یأس آور و وحشت از آینده، دنیا را پیش چشمش تیره و تار می کرد. می خواست میان بد و بدتر انتخاب کند و مرگ خودخواسته را به مرگ تدریجی ترجیح می داد. به حمام بازگشت، در را قفل کرد و روی بلوکهای سیمانی کنار حمام نشست. آستینش را بالا زد چشمش که به کبودی ها افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد، چه سخت بود مجازات قربانی به جای مجرم. چقدر می بایست قاضی بی انصافی باشی که حکم به مجازات یک مظلوم بدهی و نه ظالم، اما چه می توانست بکند؟ تیغ را که روی رگ دستش گذاشت، شهاب را دید. با صورتی زنده تر از قبل انگار پیش رویش ایستاده بود، گریه می کرد؛ اشک های او را هرگز ندیده بود. در نگاه شهاب التماسی بود، التماسی از سر عجز و از صمیم دل.

سیل اشک از چشمانش می جوشید، پلک هایش آنقدر پف کرده بود که دیگر حس نداشت. در میان حلقه های اشک در چشمانش سایه زرین را از پشت شیشه مشجر حمام در رختکن دید که دو ضربه آرام به شیشه ی حمام زد و رفت. نمی دانست چه میخواست به بگوید اما ناخودآگاه از جایش بلند شد و در را باز کرد. یک پاکت گلدار زیبا به چوب لباسی آویزان شده بود. پاکت را برداشت و داخلش را نگاه کرد، بوی خیلی خوبی داشت. بوی تازگی و بوی عطری خوشبو. لباس تو پاکت را بیرون آورد، چقدر این رنگ را دوست داشت و یک لحظه به خاطره ای از ده سال پیش رفت.

شانزده سالش بود و دلش می خواست با دوستانش برای خرید نوروز بیرون برود اما پدرش مخالف بود و مادر هم وقتی سرسختی پدر را دید، راضی به وساطت نشد. غرورش شکسته بود، قهر کرد و تمام روز خودش را در انباری خانه حبس کرد و حتی غذایی که مادرش برایش آورد را نخورد.

حالا به آن روز بازگشته بود، تمام روز در انباری میان ملافه های سفیدی که مادرش برای خانه تکانی شسته بود و به خاطر بارندگی در انباری پهن کرده بود، نشست و به حال خودش اشک ریخت. عصر بود که مادرش پشت پنجره ی انباری آمد و به شیشه ضربه زد، صبر کرد تا مادرش برود بعد پنجره را باز کرد تا ببیند چه خبر است. پشت پنجره یک جعبه بود، این جعبه را می شناخت، ساعت مچی ای که مدت ها دوست

داشت بخرد و پول کافی برای خریدنش نداشت، آنجا بود. یک لحظه ناراحتیش را فراموش کرد و از انباری بیرون دوید تا مادرش را در آغوش بگیرد. اغلب همینطور است ظلم یک نفر را دیگری با مهربانیش جبران می کند و بدیِ یک روز ناخوشایند را، خاطره‌ی شیرین یک روز خوب از یاد می برد.



# شیرین

۱۴۷

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

ساعت هفت و نیم صبح پیش از آنکه ساعتش زنگ بزند، با صدای گریه و ناله‌ی خودش از خواب بیدار شد. خواب پریشانی دیده بود و چه خوب که کاوه پیش از آن سرِ کارش رفته بود. هنوز دردِ ناشی از حق‌حق گریه و بی‌تابیش در خواب به دلش چنگ می‌انداخت. بسیاری از اوقات خوابها از پریشانی روح انسان و ترس‌های خود او ناشی می‌شوند و برخلاف تصور از وقایع آینده خبر نمی‌دهند.

خود را بشکل دخترکی دیده بود که در خیابانی شلوغ مادرش را گم کرده است، گریه می‌کرد اما هیچکس صدایش را نمی‌شنید و حتی به او نگاه نمی‌کرد. ناگهان زنی به سویش آمده بود و محکم دستش را گرفته بود، زنی که ظاهرش و حضورش ترس عجیبی در دل او می‌انداخت. صورت زشتی داشت و محکم مچ دست او را می‌فشرد. خواسته بود دستش را از دست زن زشت‌رو بیرون بکشد، اما زن به او گفته بود، من مادرت هستم، گُمت کرده بودم، حالا که پیدایت کردم دیگر رهایت نمی‌کنم.

خوابها قدرت عجیبی دارند، گاهی حالت را بی‌دلیل خوب و گاهی بی‌دلیل و عمیقا بد می‌کنند. این خواب هم دلوپسی و ترس عجیبی به دل شیرین انداخته بود. ترسی که اگر به آن فرصت می‌داد فلجش می‌کرد. اما او عاقلتر از اینها بود که تسلیم چنین احساسات بی‌پایه و اساسی بشود. بی‌توجه به خواب و احساسش شروع به حاضر شدن کرد.

ریشه‌ی تمام ترس‌های آدمی، ترس از مرگ است. اما واقعیت این است؛ این ترس‌ها که می‌توانند لحظه‌ی لحظه‌ی زندگی انسان را پر کنند خود از مرگ به مراتب رنج‌آورترند. هرچند شجاع بودن گاهی دشوار است اما نقضِ غرض است که از شدت ترس از مرگ به استقبال مرگ بروی، مرگ استقبال کننده نمی‌خواهد خودش روزی به استقبال انسان می‌آید. گاهی چقدر تدبیرهای انسان پوچ است، وقتی خودش را برای هزار اتفاق آماده می‌کند و هزار و یکمین بر سرش می‌آید. چه بهتر که به جای تسلیم شدن به استقبال ترس‌هایش برود و اگر مرگ در کمین است، ایستاده بمیرد. کمی که آرام‌تر شد، احساس کرد آن خواب وحشت‌آور بر او تأثیر معکوس گذاشته است و احساس قوت در دلش جای ترس و نگرانی را گرفته است، گاهی وقتی احساس می‌کنی مرگ برایت چنگ و دندان نشان می‌دهد، غیرت می‌جوشد تا با قوت بیشتری با ترس‌های بجنگی و روبرو شوی. واقعیت این است که اگر با تمام توانت نبردِ زندگی را بجنگی، حتی اگر کامیاب نشوی و شکست بخوری، پیروزی. آنچه در دو هفته تأمل و گوشه نشینی حاصل نشده بود، حالا در زمان کمی که تصمیم گرفته بود به زندگی عادی بازگردد به دست آمده بود. متعجب بود که چطور به این نقطه رسیده است، تصمیم گرفت که همان روز با کاوه صحبت کند. رابطه‌ای

که بر دروغ و پنهان کاری مبتنی است رو به سوی نابودی می رود. فرصتی بود تا در آزمون تازهی زندگیش کاوه را نیز بیازماید.

از تغییر نگرشش به مسائل تعجب کرد، این نشان می داد که از شوک بیرون آمده و حالا با احساسات سالم تری به زندگیش نگاه می کند. قدردانی عجیبی در دلش نسبت به پروین و ایرج احساس کرد، زن و مردی که سالها طوری برایش پدر و مادری کرده بودند که نمی توانست تصور کند که با او هیچ نسبتی نداشته اند. وجود بعضی آدم ها چقدر برای این دنیا ضروریست، آدم هایی که با بودنشان دنیا را قشنگ تر می کنند. به یاد غم پنهان در صورت پروین افتاد وقتی پدر دهان به افشای حقیقت گشوده بود، چطور معنایش را نفهمیده بود. همانطور که او از گفتن حقیقت به کاوه ابا داشت، مبدا که پیوندشان خدشه ای بردارد و این سکوت و اندوه نه ریشه در ترس و خودخواهی که ریشه در محبت داشت؛ پروین نیز ترسیده بود که مبدا پس از سالیان دراز پیوند دیرین میانشان بی دلیل بگسلد.

آدمها به هم نگاه می کنند اما از دریچه‌ی چشمهای خودشان، آنها در هر چیز و هرکس خودشان را میبینند؛ آرزوهایشان، حسرتهایشان، زخمهایشان. آدمها به ظاهر یکدیگر، به لباسهای هم نگاه می کنند و نمی توانند حدس بزنند که چند هزار ترس،

چند میلیون آرزوی محقق نشده در زیر سطح سرد ظاهر آن انسان دیگر بی صدا و پر درد خفته است.

طاقت صبر کردن نداشت، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی تلفن خانه‌ی پدریش را گرفت. نمی خواست بی تابی کند اما حسی عمیق به قلبش الهام شده بود. در این دو هفته تنهایی را تا مغز استخوان چشیده بود و حالا احساس دلتنگی عجیبی برای این زن و مرد احساس می کرد، زن و مردی که سالیان دراز بی هیچ چشمداشتی برای او زحمت کشیده بودند، بی آنکه وظیفه ای داشته باشند. پروین خیلی زود تلفن را برداشت، انگار که در این ساعت صبح منتظر تلفن مهمی باشد.

صدای او را دوست داشت، این صدای مادرش بود که با آن انسی عجیب داشت. مهم نبود که آزمایش خون، نسبتی بین آنها تشخیص نمی داد؛ چون او پیوندی ناگسستنی را در قلبش نسبت به این زن احساس می کرد و شکی نداشت که وجود آدمی خیلی فراتر از جسم و خون است.

-سلام مامان...

-شیرین جان، مادر تویی؟

پیرزن طوری با ناباوری و هیجان این سوال را کرده بود که شیرین یک لحظه با خودش احساس کرد، گویی وجودش محور دنیاست. با خنده جواب داد.



-آره خودمم مامان، میخواستی کی باشه؟

-فقط خودت شیرینم، خیلی منتظرت بودم...

می دانست انتظار چقدر سخت است، این را از چین هایی که انتظار در مدت کوتاهی به صورت مهرانگیز انداخته بود، یادگرفته بود و از موهای سیاهش که در اوج جوانی به سرعت رو به سفیدی گذاشته بود.

چه خوب بود که مادری داشت، این تفاوت، فاصله‌ی زیادی میان تجربه‌ی او و نفس از زندگی می انداخت. تلفن را که قطع کرد، احساس سبکی از زمین گذاشتن یک بار سنگین آرامش کرد و به شجاعتش برای حرف زدن با کاوه افزود. برای اینکه به خودش اطمینان بدهد که زیر قولش نخواهد زد، همان لحظه شماره‌ی کاوه را گرفت. تلفن روی پیغامگیر رفت.

- سلام عزیزم، صبح متوجه رفتنت نشدم. میخواستم بگم، حالا آرامش حرف

زدن رو دارم. هر وقت حوصله شنیدن داشتی، من آماده گفتم. فعلا.

چه خوب است وقتی حرفی برای گفتن داری، کسی مشتاق شنیدنت باشد. گوش هایی که خوب می شنوند در زندگی گوهرهای نایابی هستند که نباید از دستشان داد. چه بسیار مواقع که در برخورد با مراجعینش در می یافت که این افراد بیشتر از راهکارهایی خاص برای حل مشکلات نیازمند شنیده شدن هستند. همه آماده‌ی

سخن گفتن هستند، این مهم است که کسی خود را برای شنیدن آماده کرده باشد. گوش های شنوا بار سنگینی از دوش انسان بر می دارند حتی اگر راهکاری ارائه نکنند.

ساعت نه بود که از خانه بیرون آمد، هوای بهاری که به صورتش خورد؛ خودش را ملامت کرد که چطور دو هفته خودش را در خانه حبس کرده و هیچ جا نرفته است. وقتی میخواست ماشینش را از پارکینگ بیرون بیاورد، متوجه جوجه گنجشکی شد که روی زمین افتاده و با آخرین توان جیغ می زند تا شاید مادرش او را پیدا کند. نگاهی به اطراف انداخت، تا لانه‌ی گنجشک ها را پیدا کند. اما چیزی به چشمش نیامد، وقتی از یافتن ناامید شده بود متوجه سوراخی در بالای دیوار شد که برگهای خشک و سوزنی کاج از آن بیرون زده بود. نردبان کوچکی از داخل انباری برداشت و پای دیوار گذاشت تا داخل سوراخ را ببیند و مطمئن شود که گنجشکها آنجا آشیان ساخته اند.

عابری که از کوچه می گذشت با دیدن او بر روی نردبان، خندید. با خودش فکر کرد بگذار بخندد و خودش هم لبخند زد. حدسش درست بود، لانه گنجشک ها را پیدا کرده بود. از نردبان پایین آمد و گنجشک را برداشت. گنجشک بی پناه از او می ترسید، یاد خواب دیشبش افتاد. از نردبان بالا رفت و جوجه گنجشک را پیش خواهر

و برادرهایش گذاشت. چه خوب است که بتوانی به موجود زنده ای کمک کنی، شاید تمام لذت زندگی همین باشد.

به دفتر کارش که رسید، هنوز ساعت ده نشده بود. آفتاب ملایمی از پنجره‌ی اتاق انتظار به داخل می تابید، همه جا تمیز شده بود و بعضی قسمت های زمین هنوز نم داشت. با خودش فکر کرد که چه خوب است وظیفه نظافت اینجا به عهده‌ی او نیست و در دلش به فکر خودش خندید. خانم بهرامی منشی دفتر پشت میز نشسته بود، او را که دید از جایش بلند شد و سلام کرد.

-دلم براتون تنگ شده بود، چه خوب شد که برگشتید.

-مرسی عزیزم، منم همینطور. ببخشید که دیر بهت اطلاع دادم. خودم هم نمی دونستم. تونستی هماهنگ کنی ؟

-اشکالی نداره، پیش میاد. ساعت ده به خانوم ریاحی وقت دادم، جلسه سومشه. برای بعد از ظهر هم به آقای امینی و خانوم بیات... پرونده هر سه شون رو گذاشتم روی میزتون. ساعت یازده و نیم تا یک هم خالیه.

-عالیه، ممنون. من میرم تو اتاقم، بگو یه چایی برام بیارن.

خوشحال بود که سر کارش برگشته، کار کردن حالش را خوب می کرد. به یاد افسردگیش بعد از اعدام مهرانگیز افتاد، اگر کار نبود، ممکن نبود از آن شوک بیرون

بیاید. جوان بود و پرشور، به پیشنهاد یکی از اساتیدش کار با زندانیان را آغاز کرده بود، کاری که هنوز بعد از سالیان به آن ادامه می داد.

به طور داوطلبانه با چهار زندانی که مایل به استفاده از مشاوره بودند، شروع به کار کرد. یکی از آن زندانی‌ها زن بارداری بود به نام مهرانگیز، که سه سال از شیرین بزرگتر بود. از همان روز اول، قصه‌ی زندگی این زن روی او تأثیر عمیقی گذاشته بود. داستان زندگی مهرانگیز بیشتر به یک تراژدی دردآور شباهت داشت تا یک ماجرای واقعی. جرمش قتل شوهرش بود و خودش به آن اعتراف کرده بود اما ادعایش در مورد دفاع مشروع توسط دادگاه رد شده بود و حکم اعدام گرفته بود.

چقدر سخت است به کسی دلداری بدهی که وقتی خودت را به جای او می گذاری، به او حق بدهی اینچنین ویران و پریشان باشد. گرچه حضور او به مهرانگیز کمک کرده بود و تمام تلاشش را کرده بود که به این زن بی تکیه گاه و بخت برگشته کمک کند اما وقتی مدتی پس از تولد کودکش و پایان دوره مقرر برای شیر دادن به نوزادش او را برای اعدام بردند، دنیا پیش چشمان شیرین تیره و تار شده بود.

باور نداشت که دنیا بعد از چنین ظلمی همچنان مثل قبل ادامه می یابد، جوان بود و هنوز بیرحمی دنیا را به چشم ندیده بود. روزهای بعد از اعدام مهرانگیز هنوز هم به

نظرش سیاه ترین روزهای دنیا بودند حتی سیاه تر از روزهای اخیر. آن روزها هم افسرده و خانه نشین شده بود و در بهت فرو رفته بود.

بعد از آن واقعه، یک چیز او را به زندگی برگردانده بود و آن اینکه می دید زندگی همچنان بی تفاوت به احساس او ادامه دارد و چه بسیار کسان که به کمک او نیازمندند، یکی از آنها نفس، دخترِ مهرانگیز بود.

چرا در تمام این سالها به نفس چیزی از مادرش نگفته بود؟ خودش را جای نفس می گذاشت که آیا می خواست بشنود و یا نه. چطور می توانست به نفس بگوید که پدرت می خواسته تو را پیش از تولد بکشد و مادرت برای نجات جان تو، ناخواسته قاتل پدرت شده است. دخترک بیچاره چطور این حجم نفرت و ظلم را می توانست هضم کند و به زندگیش ادامه دهد. در حالیکه او به عنوان یک انسان بالغ هنوز نتوانسته بود زخمی که قلبش از اعدام مهرانگیز برداشته بود را فراموش کند. اما این روزها فکر می کرد دیگر زمان آن رسیده است که نفس کمی درباره گذشته اش بداند.

آسان است معلم دیگران بودن، شعار دادن و عمل نکردن. آسان می شود برای دیگران نسخه پیچید و قضاوتشان کرد و خود دورتر بر مصطبه ای امن قضاوت نشست و تماشا کرد. همیشه کاوه ملامتش می کرد که چرا خودش را تا این حد درگیر دردها و مشکلات دیگران می کند و بیش از حد نیاز برای آنان دلسوزی و شفقت دارد. این

سوالی بود که خودش هم بارها از خودش پرسیده بود، چرا؟ و پاسخ همیشه ساده و کوتاه بود، میدانست که این نه از یک وجدان کاری بلکه از قلبش سرچشمه می گیرد. نمی توانست بی تفاوت بگذرد، ساده بود که فقط خودش را و نفعش را ببیند و به دیگران بی اعتنا باشد، اما این کار او نبود.

یک چیز اما همیشه برایش لذت بخش بود، این که در پایان هر ماجرا کمی آرامش در قلبش ته نشین می شد. چه خوب گفته اند، که وجدان آسوده، نرمترین بالش جهان است و شیرین به ثروتش می بالید. به یاد می آورد که برای کمک به مهرانگیز چقدر خودش را به آب و آتش زده بود، اما همین تلاشها بود که وقتی پس از اعدام مهرانگیز، نفس را برای وداع بر سر مزار مادرش می برد؛ احساس می کرد دوستی را در حق مهرانگیز تمام کرده. در دلش غم سنگینی داشت اما حسرت نه.

ایرج همیشه قلب او را و مهربانیش با دیگران را تحسین می کرد، می گفت شیرینم قلبش آینه است، آینه ی بی زنگار. این تعریف ها گاهی تا حدی ادامه می یافت که حسادت حسام و حامد را بر می انگیزخت. هنوز هم اگرچه بزرگ شده بودند و هر یک زندگی خودشان را داشتند ولی هنوز به تحسین های پدر نسبت به او حساس بودند. به یاد می آورد که ایرج می گفت، شیرین از ما نیست، این دختر ذاتش طلاست. حالا

بعضی حرف ها برایش بیشتر معنی پیدا می کرد و می فهمید که چرا پدر حساب او را از دیگر فرزندان جدا می کرد.

در تمام آن سالها این زن و مرد طوری حضور او را پذیرفته بودند و او را در دل خود جا داده بودند که اگر تمام دنیا به او می گفتند که او فرزند آنها نیست باور نمی کرد، شنیدن از زبان خودشان اما حکایت دیگری داشت. به این فکر می کرد که چطور در طول سالیان دراز که او در بی خبری به دنبال زندگی خودش بود، آن دو از مخفی کردن این راز رنج کشیده بودند اما دم نزده بودند.

ساعت یازده و نیم جلسه مشاوره تمام شد، در این فکرها بود که تلفن زنگ زد، خانم بهرامی بود.

-یه خانومی اومدن برای مشاوره، خواهرشون رو آوردن. مثل اینکه حافظه شو از دست داده، نمی دونم مشکلشون چیه. منشی دکتر امیری ارجاعشون داده به شما...  
-اشکالی نداره بفرستشون داخل.

چند دقیقه انتظار کشید اما خبری از بیمار نشد، از اتاق بیرون آمد تا ببیند، چه شده است. هوا رو به گرمی می رفت و هوای اتاق دم داشت. خانم بهرامی در اتاق تنها بود.

- پس مریضی که می گفתי کجاست؟

- نمی‌دونم انگار حالش بد بود، رفت بیرون آب بزنه به دست و صورتش  
برنگشت. خواهرش رفته دنبالش...

- خیلی خب، اشکالی نداره... برنامه‌ی فردا تکمیل شده ؟

- بله، اگه می‌خواهید بیاوید یه نگاهی بندازید... دارم رو برنامه‌ی کل هفته کار  
می‌کنم که جلسات عقب مونده جبران بشه...

- خوبه فقط یادت باشه لیست اورژانسیها رو بذاری تو اولویت.

در همین حال زنی وارد دفتر شد، زنی با قدی متوسط، ظاهری ساده و روستایی و  
حالتی خسته. گونه هایش آفتاب سوخته بود و حالتی برافروخته داشت با این وجود  
چشمهای میشی خوشرنگ او آنقدر درخشش داشت که نگاه بیننده را خیلی زود به  
خودش جذب کند. زن بی آنکه حتی به او نگاه کند، رو به خانم بهرامی کرد.

- ببخشید خانوم، نمیدونم چی شده... می‌گه نمی‌خوام پیام پیش دکتر...

خستگی و احساس ناتوانی در صدای زن موج می‌زد، دلش به حال او سوخت ؛ نمی  
دانست او و خواهرش چه قصه‌ای دارند.

- عزیزم مشکلی نیست، هر وقت آروم شد بیاریدش پیشم...

از خانم بهرامی خواست کارت دفتر را به او بدهد تا در صورت نیاز تماس بگیرند.  
دنیاوارونه ایست، وقتی رنج انسانها را می‌بینی و با مشکلات خودت مقایسه می



کنی ؛ همیشه این احساس سراغت می آید که در این دنیای پهناور هر بدی بدتری دارد.

به یاد حرفهای مادرش افتاد که می گفت عده ای جمع شدند و سفره‌ی دلشان را برای همدیگر پهن کردند و از دردهایشان گفتند، آخر سر هرکس سفره‌ی دل خودش را برداشت و رفت. انگار آدمها با دردهایشان هم خو می گیرند، با آنها دوست می شوند و آنها را به دردهای دیگران ترجیح می دهند. چراکه زندگی انسان در این جهان همواره توأم با دردهاست، پس چاره‌ای جز مدارا و ساختن نیست مگر آنجا که کاری برای درمان دردها بتوان کرد.

جلوی پنجره ایستاد، از آنجا که دفتر کارش در طبقه‌ی چهارم مجتمع پزشکان قرار داشت، منظره‌ی وسیعی از شهر پیش چشمش بود. کمی آن طرف‌تر روی پشت بام یکی از خانه‌ها، زنی رخت‌هایش را پهن می کرد. از اینجا داخل حیاط بعضی خانه‌ها پیدا بود، پیرزنی در حیاط خانه به گلدانهایش آب می داد. چقدر آدمها از بیرون و درون متفاوت به نظر می رسند. ظاهر آدمها سرد است، درونشان اما همیشه در تلاطم. ظاهرا مطمئنند از آن چه می کنند، در درون اما پر از سوال و شک. به نظر می رسد به خود می بالند، از درون اما گاهی از خود ناامیدند و بدتر از همه اینکه چه بسیار که از بیرون خوشبخت به نظر می رسند اما در دل احساس بدبختی عمیقی دارند.

به صدای موسیقی آرامش بخشی که اتاق را پر کرده بود، گوش سپرد. حتما تا آنموقع کاوه پیامش را گرفته بود، می دانست که کاوه دوست ندارد زندگی شخصیشان به محیط کاری کشیده شود و احتمالا ترجیح می دهد در خانه و یا جایی غیر از دفتر کار صحبت کنند.

صدای زنگ تلفن او را از تماشای منظره‌ی شهر و آدم‌ها بازداشت، به اتاقش رفت تا تلفن را جواب بدهد، کاوه بود.

-سلام عزیزم، از صبح میخوام زنگ بزنم نتونستم. خوشحالم که میخوای باهام حرف

بزنی. وقت داری بریم ناهار بخوریم؟

-آره، خوبه. کجا همدیگه رو ببینیم؟

- تا ده دقیقه دیگه میام دنبالت.

-باشه، روبروی فضای سبز کنار مجتمع منتظرتم...

تلفن را که قطع کرد هیجان زیادی نسبت به آنچه پیش رو داشت، احساس کرد.

زندگی پر از تعارض‌های این‌چنینی است، وقتی در درونت با دو چیز اجتناب‌ناپذیر

روبرویی و ناچاری به دست خود یکی را بر دیگری ترجیح دهی. درست مثل احساس

کسی که از آمپول واهمه دارد اما می داند که بدون آن رنج بیشتری از بیماری خواهد

کشید. می دید که سکوت حجم تنهائیش را چقدر وسیع کرده و در روزهای پیش از این تنهائی رنج بسیار برده بود.

مقابل در ساختمان کمی منتظر شد، تا کاوه آمد. ماشین که جلوی پایش ایستاد، احساس عجیبی داشت؛ حس نگرانی آمیخته به خوشحالی.

کاوه با دیدن او لبخند زد، احساس کرد کاوه هم برای شنیدن هیجان زده است. نمی خواست حاشیه برود، بی آنکه کاوه اشاره ای بکند یگراست رفت سر اصل مطلب. محتاج گفتن و شنیده شدن بود. قلبش تند می زد، یاد روزهای اول آشنایشان افتاد، اولین ملاقاتشان.

تلاش برای نجات مهرانگیز، باعث این آشنایی شده بود. گرچه تلاش ها و تعامل آن دو برای کمک به مهرانگیز ثمر نداد اما زمینه آشنایی و ازدواجشان را فراهم کرده بود. کاوه چند سالی بود پروانه ی وکالتش را گرفته بود اما هنوز برجسب تازه کاری و جوان بودن را با خودش یدک می کشید. درست مثل شیرین که تازه کارش را شروع کرده بود، هر دو جوان بودند، تازه کار بودند اما پر شور و آرمانگرا.

اولین بار همدیگر را در دفتر کار کاوه دیده بودند، انتظار نداشت که آقای وکیل پسر جوانی باشد و وقتی با او در دفتر کارش تنها شده بود، حسابی یکه خورده بود، از این که واقعیت با ذهنیتش چقدر تفاوت داشته است. کمی دستپاچه شده بود و هول

کرده که چه باید بگوید و حالا بعد از پانزده سال این تپش قلب، او را به یاد اولین دیدار انداخته بود. از همان روز اول رفتار صمیمی و دوستانه‌ی کاوه برخلاف ظاهر جدی اش، شیرین را جذب کرده بود.

به کاوه گفت که در این دو هفته چقدر با خودش کلنجار رفته تا بتواند رازش را به زبان بیاورد. از احساس تنهاییش گفت و اینکه به طرز احمقانه ای از گفتن حقیقت ترسیده است. کاوه سراپا گوش بود و هیچ نمی گفت، گاهی سر تکان می داد و تأیید می کرد، گاهی با حرکات صورتش ابراز احساس می کرد اما همه در سکوت.

رستوران خلوت بود و غیر از آنها تنها یک نفر چند متر آن طرف تر پشت میز نشسته بود و غذا می خورد. غذا را که سفارش دادند، چند دقیقه در سکوت گذشت. دستش را به طرف دست کاوه که روبرویش نشسته بود دراز کرد و آن را گرفت، در چشمهایش نگاه کرد. در هر وضعیتی در این چشم ها آرامش موج می زد، این به شیرین احساس امنیت می داد. پشت ظاهر این مرد این موهای خاکستری چشمهای خمار طوسی قلبی با نبضی آشنا می تپید. نفس عمیقی کشید، یک لحظه چشمهایش را بست و پیش از آنکه حرف آخر را بزند پرسید.

- اگر مادر و پدرت بگویند که تو بچه‌یشان نیستی، چه کار می کنی؟

کاوه با صورتی بی حالت نگاهش کرد، و پس از اینکه کمی فکر کرد خندید و گفت:

-سوال سخته... نمی دونم! چرا میپرسی؟

-میخوام بدونم چه احساسی بهت دست میده؟

کاوه نگاه عمیقی کرد، از همان نگاه ها که شیرین همیشه میگفت من با یک فیلسوف ازدواج کردم و بعد صدایش را صاف کرد و گفت:

-گاهی که به نفس فکر می کنم، احساس میکنم چقدر سخته، اگر ندونی پدر و مادرت کی هستن و ریشه هاتو شناسی... انگار همه اش خیالهای بد به سرت میاد که چرا پدر و مادرت رهاش کردن و یا نتونستن ازت مراقبت کنن.

جالب بود که کاوه هم این را درک می کرد، این دقیقا همان دلهره ای بود که شیرین را به سکوت واداشته بود. ناخودآگاه اشک در چشمش حلقه زد.

-جالبه، منم همین احساسو دارم.

کاوه بیشتر از اینکه به جواب او توجه نشان دهد، متوجه تغییر حالت او شد و با تعجب پرسید.

-شیرین گریه می کنی؟ با من حرف بزن!

نگرانی و غم عمیقی در صدای کاوه بود، این احساس را می شناخت گاهی کاوه با حرفهایش او را در آغوش می کشید؛ آغوشی که برای او تکیه گاهی امن بود. سعی کرد خودش را کنترل کند و به اشک اجازه ندهد بر او غالب شود.

-از خودم خجالت میکشم، انگار بچه شدم. دو هفته است شوکه ام، میدونی

وقتی برای سالگرد ازدواج مامان بابا رفتم خونه شون، بابا بهم چی گفت؟

کاوه با چشمهای کنجکاو و نگران نگاهش کرد و با تعجب پرسید.

- چی گفت؟

- هنوزم باورم نمیشه بابا می گفت من بچه‌ی اونها نیستم...

این را که گفت ناخودآگاه اشک از چشمهایش جاری شد. کاوه با حالت شگفت

زده نگاهش کرد.

- درست شنیدم؟ تو بچه‌ی ایرج خان و مامان پروین نیستی؟

در حالیکه با دستمال اشکهایش را پاک می کرد، سرش را به تایید تکان داد. دیوار

سرد سکوت را شکسته بود.

-چرا بهم زودتر نگفتی؟ من نباید چیز به این مهمی رو می دونستم؟

به کاوه حق می داد که از شنیدن این حرف شوکه شود، دو هفته گذشته بود که

خودش توانسته با این شوک کنار بیاید. جوابی نداشت، یک حس کودکانه شاید او را

به سکوت واداشته بود مخصوصا اینکه فرصتی نیاز بود تا خودش با این موضوع کنار

بیاید.

-ترسیدم بهت بگم...

با گفتن این جمله انگار تمام روزهای سکوتش و احساس تنهاییش را پیش کاوه بر ملا کرده باشد، بغضی دردناک به گلویش چنگ انداخت و به شکل دانه های درشت اشک بی اختیار از چشمهایش پایین چکید. کاوه با تعجب و تندی جواب داد.

-از چی ترسیدی؟!

-نمی دونم از همون چیزی که تو گفتی از همون خیال بد، از اینکه تو چی فکر می کنی.

کاوه نگاهش کرد، نگاه عمیقی شاید از سر دل شکستگی، نگاهی که در آن غبار غم دیده می شد و سکوت کرد.

-متأسفم که اونقدر خوب نبودم که بتونی بهم تکیه کنی و برعکس از من ترسیدی. تمام این دو هفته از دور تماشات کردم چون میخواستم به تصمیمت و به حریم شخصیت احترام بذارم، چون مطمئن بودم شیرین اونقدر میفهمه که نیاز به مشاوره‌ی من نداره. منو ببخش که انقدر غریبه بودم. من و تو روز اول و دوم آشناییمون نیست، همراه سالیان همیم. نباید اینقدر دور باشیم از هم...

کاوه بی آنکه اشک بریزد جملات آخر را درحالیکه چشمانش تر شده بود به زبان آورده بود. برخلاف تصور شیرین آنچه توجه کاوه را بیشتر جلب کرده بود سکوت طولانی شیرین بود و نه موضوع حرفش.

چند دقیقه سکوت برقرار شد و بعد کاوه با نگاهی جدی در چشמהای او خیره شد، نگاهی که انگار می توانست عمق قلب او را ببیند و با حالتی قاطعانه گفت.

- اگر بخواهی کمکت میکنم درمورد گذشته ات تحقیق کنی ولی حتی اگر

بدترین تصور هم درمورد پدر و مادر واقعی تو صدق بکنه، میخوام اینو بدونی

که من دوستت دارم همیشه و هیچ چیزی نمی تونه نظر منو نسبت بهت

عوض کنه. تو حق نداری انقدر بیرحم باشی با خودت تو فقط برای خودت

نیستی بخشی از وجود منی، به اندازه ی تمام این چهارده سال...

شیرین بی آنکه پاسخی به این حرفها بدهد، سرش را زیر انداخته بود و این جملات

را با تمام وجودش جذب کرده بود، هر زنی در دنیا آرزوی شنیدن چنین جملاتی را

دارد و شیرین احساس خوشبختی می کرد.

بعد از آن کاوه موضوع را عوض کرد و با شوخی و تعریف خاطره سعی کرده بود حال

شیرین را بهتر کند، غافل از اینکه حرفهای پیشترش حال شیرین را کاملاً خوب کرده

بود.

در راه بازگشت، کمی دورتر از دفتر کارش از کاوه خداحافظی کرد تا کمی پیاده روی

کند. دلش می خواست چیزی بخرد، احساس خوشحالی می کرد. انگار بار سنگینی

از دوشش افتاده بود و می خواست این احساس خوب را جشن بگیرد. به ویتترین مغازه



ها نگاه می کرد و دنبال یک هدیه خوب می گشت، نمی دانست برای چه کسی. دنبال چیزی باب طبعش بود که چشمش به یک بسته‌ی لوازم نقاشی افتاد، گاهی فکر کرده بود که نقاشی را امتحان کند، اما فرصتش را نداشت فکر کرد آن را برای نفس بخرد تا شادیش را با او سهیم شود.

گفتگو با کاوه به او انرژی تازه و احساس امنیت بخشیده بود و او تمام ساعات کارش در دفتر را با این احساس خوب سپری کرد. عصر پس از پایان کار، با نفس تماس گرفت و خبر داد که به دیدنش می رود. حالا یکسال می شد که نفس به خوابگاه تازه ای منتقل شده بود. بیرون ساختمان خوابگاه دختران یک فضای سبز بزرگ داشت پر از درختان کاج، که برگهای سوزنی و مخروط های آن زمین محوطه را پر می کرد و صدایی که از میان شاخه های این درختان به گوش می رسید، قارقار نه چندان دوست داشتنی کلاغهای سیاه بود.

دیدار آن روزش با نفس، با تمام دیدارهای پیش از این تفاوت داشت. چقدر فرق می کند که انسانی را از زاویه بالا نگاه کنی و یا از روبرو. آن روز فرصت یافته بود که نفس را مثل یک دوست و همدرد ببیند، گرچه بیست و پنج سال فاصله‌ی سنی داشتند ولی شک نداشت که نفس از تمام اطرافیانش حال این روزهای او را بهتر می فهمد، حسی شبیه گمشدن در بی نهایت دنیا.

ساعتی با هم در فضای باز خوابگاه نشستند و مثل دو خواهر درد دل کردند، شاید نفس هم این تغییر حال او را می‌فهمید. احساس غریبیست که به یک انسان ضعیف‌تر از خودت پناهنده شوی. شیرین وقتی از ماجرای زندگی خودش به او گفت، بعد از سالها سکوت کمی هم از مهرانگیز برایش تعریف کرد، زن شجاعی که عاشقانه فرزندش را دوست داشت. پیشتر عکسی از مادر را به دخترک نشان داده بود، اما وانمود کرده بود که چیز زیادی از او نمی‌داند، اما حالا میدانست که نفس بیشتر از یک عکس به یک بینش برای نگاه کردن به گذشته اش نیاز دارد. چون وقتی به عکس کسی نگاه میکنی چیزی را می‌بینی که در قلب و خاطرت نسبت به او احساس میکنی. به همین خاطر است که دیدن یک عکس برای یک نفر بی معنا و برای دیگری می‌تواند سرشار از احساسات عمیق باشد. این عکس‌ها نیستند که با ما حرف می‌زنند، این قصه‌های پشت هر عکس و خاطره‌یمان از هر انسان است که ما را به واکنش وا میدارد. شیرین کمی از مهرانگیز و شخصیتش و عشقش به کودک نوزادش گفت، اما نگفت که او چگونه و چرا در جوانی جان باخته است. بعد از این حرفها که احساسات هر دوی آنها را به نحوی به غلّیان می‌انداخت، هر دو دقایقی در سکوت اشک ریخته بودند. شیرین حالا بهتر می‌دانست که آنچه به نفس درباره مادرش گفته است،

بهترین هدیه ایست که می توانسته به او ببخشد چون خودش محتاج دانستن چیزی شبیه این بود.

عجیب است، تنها در صورتی دیگری را درک می کنی که در جای او قرار بگیری و روزگار در دادن چنین فرصتی به انسانها استاد است. شیرین در این سالها سکوت کرده بود چون نمی خواست روحیه دخترک را به هم بریزد و آنقدر پر از شک و تردید بود که ترجیح داده بود هیچ نگوید. ولی حالا در این روزها سوالها و پرس و جوهایی کودکانه‌ی نفس در طول سالیان برایش معنا پیدا کرده بود.

غروب آفتاب را در خوابگاه دختران با نفس به تماشا نشستند و صدای قارقار کلاغها را به شوخی تقلید کردند. شیرین احساس می کرد رابطه اش با نفس وارد مرحله‌ی تازه ای شده است. وقتی دخترک بینوا پس از شنیدن گذشته‌ی شیرین، صمیمانه و با احساسی خالص او را تسلی داد، حس غربت عمیقی به دل شیرین چنگ زد و به خودش نهیب زد، شیرین خجالت بکش! او به راستی در برابر منش بزرگوارانه‌ی نفس، احساس شرم کرده بود.

گویی آنان که رنج بیشتری می برند، نقطه‌ی ثقل و اتکای جهانند. گرچه در ظاهر ناچیز شمرده می شوند و خود رنج بسیار می برند، اما اگر اینها نباشند، دنیا بر چه اساسی برقرار بماند، درد انسان را چون کوه استوار و صبور و ریشه دار می سازد. وجود

آدمی در سختی و رنج خالص می شود. آنان که درد را شناخته‌اند، فروتن و بردبارند و متحمل بارهای سنگین می شوند. اگر دنیا چنین انسانهایی را نداشت، جای ترسناکی می شد.

وقتی از دیدار نفس بازمی‌گشت، هوا تاریک شده بود و خیابان شلوغ بود. مدت طولانی در ترافیک به سمت خانه به این فکر کرد که آیا دوست دارد به دنبال گذشته‌اش برود یا نه و به این می‌اندیشید که اگر پایان این جستجو او را به نتیجه ای ناخوشایند برساند آیا بهتر نیست که از ابتدا به دنبالش نرود. باید راهی را انتخاب می کرد و عواقب تصمیمش را می پذیرفت.



# پونه

۱۷۲

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

ابره‌ای سفید و پنبه‌ای شکل در پهنای آسمان آبی، تصویری خیال‌انگیز و رویایی داشتند. گویی آسمان گسترده و بیکران، زمین را در آغوش کشیده بود. از آنجا که در این جاده‌ی روستایی خبری از ساختمانهای بلند شهر نبود، آبی آسمان از کران تا کران چشم را نوازش می‌داد.

پونه در این روزها فرصتی یافته بود تا با مادر مصاحبتی صمیمانه داشته باشد، تجربه‌ای که پیش از این هرگز رخ نداده بود. آن قدر در این سالها قدرت یافته بود که مادر را در این موضوع مهم به حرف بیاورد. نیازمند دانستن بود، دانستن حقیقت هرچند که حقیقت خوشایند طبع او نباشد.

در این یک هفته که از آزادی پدر می‌گذشت، چند باری این جاده را پیموده بود. هر بار برای چند ساعت به جلال و کوهیار سر می‌زد، غذایی می‌پخت و خیلی زود به بهانه‌ی پرستاری از شهربانو راه آمده را بازمی‌گشت. اما واقعیت چیز دیگری بود، بیش از آنکه شهربانو به حضور او نیاز داشته باشد؛ خودش نیاز داشت در کنار مادرش باشد تا هم حرفهای نگفته این سالها، گفته شود و هم با واقعیت کنار بیاید.

حالا شهربانو هم به اصرار او پا در راه نهاده بود تا با هم سری به باغ بزنند. در طی مسیر پونه گاهی مثل دختری کوچک دست مادر را می‌گرفت. دوست داشت مادر

احساس همدردی و محبت او را دریافت کند. از اینکه در این سالها بیماری او از چشمش دور مانده بود، احساس عذاب وجدان می کرد. می خواست تنهایی های مادر در این سالها را جبران کند و از هر تلاشی برای بر سر ذوق آوردن او کوتاهی نمی کرد. حالا هم به بهانه‌ی چیدن شاه توت برای پختن مربا او را با خودش به روستای پایین می برد.

عصر یک روز بهاری بود و صحرا سرسبز و آباد. دشت از گلهای ریزِ خود رو و شقایق های وحشی پر بود. مادر و دختر شانه به شانه‌ی هم راه می پیمودند. حالا دیگر قامتش از مادر بلندتر شده بود و کار زیاد این سالها او را لاغر و ورزیده کرده بود. بلوز نخی خاکی رنگ نازکی پوشیده بود که دور یقه و پایین آن گلدوزی های ظریفی داشت و دامن قهوه ای تیره ای که از بلندی روی کفشهایش را هم می پوشاند.

در طول این هفته‌ی طولانی، چیزهایی شنیده بود که هرگز به مخیله اش خطور هم نمی کرد. حتی فکرش را هم نمیکرد که حرفهای مادر او را به این سادگی رام کند. حالا می فهمید که در این سالها شهربانو نیز پا به پای آنان رنج کشیده و طعم تلخ تنهایی را چشیده است. با خودش فکر می کرد که شاید غم شهربانو از رنج های او به

مراتب سنگین تر و جانکاه تر بوده است و به خاطر قضاوت غیرمنصفانه اش نسبت به مادر خود را سخت ملامت می کرد.

به مادرش خرده گرفته بود که چرا در این سالها سکوت کرده و خودش را با سکوت شکنجه داده است. اما وقتی خودش را به جای شهربانو می گذاشت، احساس بیچارگی مانع از این می شد که تصمیم درستی بگیرد. بعضی از احساسات آنقدر قوی هستند، که فکر را از کار می اندازند.

وقتی مادرش به او گفت که طلب طلبکاران را او از طریق موسسه خیریه داده است، سخت به هیجان آمده و گفته بود که من اگر جای تو بودم، چنین کاری نمی کردم. جلال در حق تو بد کرده و شایسته‌ی چنین کمک بزرگوارانه ای نیست. اما مادر طوری جوابش را قاطعانه داده بود که پونه دیگر هرگز درباره‌ی پدر چنین تند اظهار نظر نکرد و در رفتارش با جلال هم ملایمت به خرج داد.

همانطور که از کنار شقایق ها با آن رنگ سرخ آتشین می گذشتند، شهربانو درحالیکه چشمهایش محو تماشای جاده بود، شروع به گفتن از خاطرات کودکیش کرد.

-آقاجون خیلی گل دوست داشت، می گفت گل ها هر کدوم یه رازی دارن، رازی که باعث زیبایشون شده و اونها رو به همه‌ی گیاهان برتری داده. یه روز خیلی بچه بودم



با یوسف و جاوید اومده بودیم بازی، گلهای شقایق رو که دیدم فکر کردم برای آقاجون بچینمش خوشحال میشه.

حالا دیگر قصه‌ی جاوید را می‌دانست و مادرش ماجرای دوستی دوران کودکیش با او را برایش تعریف کرده بود. تعجب می‌کرد که چطور در این سالها هیچوقت نام او را نشنیده، آن هم در روستا که همه همدیگر را می‌شناسند. اما دربارهی یک چیز مطمئن بود، آن هم اینکه نمی‌خواست جاوید پا از خاطرات کودکی فراتر بگذارد و به زندگی آنها وارد شود. گرچه از پدر دلگیر بود و نمی‌دانست چه سری میان او و زرین بوده است اما هنوز امیدوار بود که شاید با عذرخواهی پدر بار دیگر خانواده‌شان دور هم جمع شوند.

مشتاق شنیدن حرفهای مادرش بود، مخصوصا که پیشتر این خاطره را نشنیده بود. نمی‌دانست چرا اما شنیدن داستانها و ماجراها از زبان مادر برایش جذابیت خاصی داشت، شهربانو به تعریف کردن ادامه داد.

«یادمه آقاجون لب چشمه نشسته بود که گلها رو براش بردم، بهم خندید و گفت گلها عمرشون کوتاها، شقایق از همه عمرش کوتاه تر ببین چه زود پژمرده شده... بهم گفت میدونی چرا عمر شقایق خیلی کوتاها؟ نمیدونستم...»

شهربانو خنده ای کوتاه و از سر ذوق کرد و ادامه داد:

- آقاجون هم با حوصله برام قصه‌ی شقایق رو تعریف کرد. به گمونم این قصه رو غیر از آقاجون از کس دیگه ای نشنیدم اما طوری برام قصه شو گفت که تا هنوز به این شقایقها با احترام نگاه میکنم.»

پونه به مادر نگاه کرد که از تعریف کردن این خاطره به هیجان آمده بود و چشمهایش برق می زد. چقدر دیدن مادرش را در این حال دوست داشت، مخصوصا اینکه بیماری و ضعف او را در این چند روز دیده بود. حالا می دانست بدترین درد دنیا این است که عزیزت را دردمند ببینی و نتوانی ذره ای از دردش کم کنی.

«تو زمانهای خیلی دور پادشاهی زندگی می کرد که فقط یک دختر داشت، دخترک باید جانشین پدر و شهبانوی سرزمین بزرگی می شد، پس شروع کرد به یادگرفتن سوارکاری و تیراندازی؛ یه روز وقت تمرین سوارکاری خیلی از قصر دور شد و توی صحرا گم شد. شب شد و اون دیگه هیچ امیدی نداشت که بتونه راه خونه رو پیدا کنه و از طرفی می ترسید که گرگها بهش حمله کنن. چوپان جَوونی که تو صحرا از گوسفنداش مواظبت میکرد، دختر پادشاه رو پیدا کرد اما اون برای حفظ جونش وانمود کرد که دختر مِهتر یکی از بزرگان شهره. چوپان دلش برای دخترک سوخت

و بهش قول داد که صبح راه برگشت رو بهش نشون میده و کمکش میکنه به خونه اش برگرده و جای خواب و غذای خودش رو به دختر داد... دختر پادشاه تحت تأثیر بزرگمنشی و درستکاری پسر چوپان قرار گرفت و بعد از اون هر روز به بهانه‌ی سوارکاری به دیدن پسر چوپان می رفت... دختر پادشاه عاشق پسر چوپان شده بود، اون هم دختری که باید جا پای پدر می گذاشت و ملکه‌ی اون سرزمین می شد.»

داستان به اینجا که رسید شهربانو مکث کوتاهی کرد، پونه هم از این وقفه استفاده کرد تا سوالی سخت بپرسد، تو هم عاشق بابا شدی؟

شهربانو از شنیدن این سوال یکه خورد، لبهایش را روی هم فشار داد و جواب داد:

خب آره اما به گمونم حکایت من و جلال، حکایت عشق یک طرفه بود. حرف همدیگه رو نمی فهمیدیم. دنیامون از هم سوا بود.

سکوت برقرار شد، ترسید که بیشتر سوال بپرسد می دانست که مادر نسبت به این موضوع، زودرنج و کم تحمل است، پس انگار حرف خاصی گفته نشده باشد پرسید  
بعدش چی شد؟

شهربانو کمی مکث کرد و بعد به قصه اش ادامه داد:

«وقتی پادشاه فهمید، نگذاشت دیگه دخترش برای سوارکاری بره و پسر چوپان رو زندانی کرد... دختر اما بی خبر از زندانی شدن پسر چوپان، از شدت بی قراری و دلتنگی توشه‌ی سفر بست و پنهانی و پای پیاده به صحرا زد تا پیش پسر چوپان بره اما هر چی گشت پیدایش نکرد، دخترک توی صحرا از غم زیاد گریه می کرد و همه‌ی صحرا رو به امید پیدا کردن پسر چوپان زیر پا گذاشت، آقاجون می گفت شقایق ها از جای ریخت اشک های خونین دختر پادشاه دراومدن و چون اون همه جا رو زیر پا گذاشته بود همه‌ی صحرا پر از شقایق شد، میگفت این سیاهی توی دل شقایق ها به خاطر اینه که دخترک هیچوقت به عشقش نرسید و اگه این گلها زود پژمرده میشن به این خاطره که دلشون مثل دختر پادشاه نازکه و عمرشون مثل اون کوتاه... می گفت دخترک به عشقش نرسید و ناکام مرد و هرگز شهبانو نشد اما با عشقش همه‌ی صحرا رو برای سالیان دراز زیبا کرد.»

این داستان پونه را به دوران کودکی برد، به یاد قصه هایی افتاد که مادر هر از گاهی برایش تعریف می کرد. قصه هایی که قدرت جادویی برای بردن او به عالم خیال داشتند، از دنیای داستان هایی که مادر برایش تعریف کرده بود، خاطرات زیادی داشت؛ خاطراتی که هنوز همراه او بودند. از شهربانو پرسید، به خاطر همین بابابزرگ اسمت رو گذاشت شهربانو؟

شهربانو کمی فکر کرد و جواب داد، نمیدونم، شاید.

به روستا که رسیدند، پونه پیشنهاد داد برای آنکه با کسی روبرو نشوند، آبادی را دور بزنند و مستقیم به کوچه باغ بروند. می خواست از مادرش مراقبت کند و نگران بود که چیزی او را برنجاند هرچند هنوز ساعت خاموشی روستا بود و معمولاً کسی در کوچه ها رفت و آمد نمی کرد.

دلش برای درخت محبوبش تنگ شده بود، حرف های زیادی داشت که باید در گوش او زمزمه می کرد اما از آخرین باری که به درختش سر زده بود بیش از یک هفته می گذشت. خاطره ی آن روز بد از یادش نمی رفت. گرچه حالا خیلی دیدگاهش با آن روز فرق می کرد. نمی دانست چه بر سر دستمال گلدوزیش آمده است، اما دیگر فرقی هم نمی کرد چون حتی همان موقع هم شهربانو از ماجرای آزادی قریب الوقوع جلال با خبر بود.

وقتی به باغ خودشان رسیدند، یکراست سراغ درخت شاه توت رفتند. شاخه های درخت پر از توت های رسیده و درشت شده بود و تعداد زیادی از توت های رسیده پای درخت ریخته بودند. این درخت با شاخه ی درهم پیچیده و پر بار با برگهای سبز شادابش، نماد زندگی و برکت بود. در این سالها این کار پونه و کوهیار بود که محصول

درخت را جمع کنند و به مادر برسانند تا با آن مربا و شربت درست کند، شربت ترش و شیرینی که در تابستان به غنیمتی پرترفدار تبدیل می شد.

به عادت همیشگی از تنه‌ی درخت بالا رفت و بین شاخه ایستاد. در چند دقیقه از پربارترین شاخه های درخت، سطلی که آورده بود را پر کرد، اما شهربانو کندتر بود و شاخه های پایینی کم محصول تر. دلش می خواست حالا که تا اینجا آمده سری هم به خانه بزند. پس از مادر اجازه گرفت که برای نیم ساعت تا او کارش را تمام می کند به خانه برود و باز گردد.

با خودش فکر می کرد چه خوب بود اگر پدرش تصمیم می گرفت از شهربانو معذرت خواهی کند، این تنها اتفاقی بود که می توانست خانواده‌ی کوچک آنها را بعد از چند سال دوباره دور هم جمع کند. دلش می خواست با جلال حرف بزند اما دنبال فرصت مناسب بود، باید خوب با خودش کنار می آمد و حرف هایی را که بین او و مادرش رد و بدل شده بود هضم می کرد تا بتواند میان پدر و مادرش وساطت کند.

این بار که از کنار خانه‌ی زرین رد می شد، احساسش با همیشه متفاوت بود. حالا به زرین و هر چه به او مربوط می شد، حساس شده بود. می دانست او بعد از اینکه دو سال پیش ازدواج کرده، از آنجا رفته و دیگر هم خبری از او نداشت. اما حالا در کمال

تعجب می دید که در خانه‌ی زرین باز است. فکر کرد شاید عموزاده های زرین که مالکان اصلی خانه بودند، برای سرکشی آمده اند.

صدای گفتگو از حیاط خانه می آمد، پاورچین پاورچین طوری که متوجه حضور او نشوند از کنار در عبور کرد اما ناگهان از شنیدن صدای جلال که از داخل خانه می آمد شوکه شد و بعد صدای زرین را هم شنید.

زندگی همیشه چیزی برای غافلگیر کردن آدم در چنته دارد، تپش قلبش تند شد و صورتش گُر گرفت. روستا همیشه ساکت است، مخصوصا در چنین ساعتی و خاصیت عجیبی دارد؛ انگار اینجا باد صداها را با خودش حمل میکند. حالا پونه گفتگوی پدرش و زرین را از پشت دیوار می شنید. به طور غیرمنتظره مهمان ناخوانده‌ی دیداری شده بود که پاسخ سوالات او را در خودش داشت.

در حالیکه می ترسید کسی متوجه حضورش شود، تمام تلاشش را می کرد که تمام جزئیات این گفتگو را بشنود. موضوع گفتگوی جلال و زرین همان قطعه زمینی بود که مادر درباره اش به او گفته بود.

«دو ساله زمینت رو سپردم دست قدرت باغدار، بهش گفتم نگهش داره محصولش رو هم نصف کنه اومدی بهت تحویل بده، تا الان باهات حرف نزده؟»

«چند روز پیش اومده بود دیدنم، منم بی خبر بودم... گفتم من زمین رو دادم دست زرین، بین خودتون قضیه رو حل کنید... بهم گفت زرین شوهر کرده رفته... خبر نداشتم...»

«چاره چی بود، داشتم می رفتم، سراغ تو هم که پشت دستم رو داغ گذاشتم که نیام...همون یه بارش بس بود که چه آبروریزی ای شد... والا زنت حق داره... یه روز همون اولاً رفتم دیدنش. گفتم خیال بد نکنی، بین ما چیزی نبوده از سر برادری یه لطفی در حق من کرده حالا هم که خودش محتاجه من آوردم پس بدم... اما بیرونم کرد، گفت من دیگه زنش نیستم ببر بده به خودش. حالا هم خوب شد دیدمت بذار سند ملکتو بیارم خیالم راحت بشه... ما بیچاره ها اگه نه آب داریم نه آبادی، لااقل دلمون آسوده اس... اما تو این مدت همش خیالم نگران سندت بود که بلایی سرش نیاد...چه میدونم گم نشه، دزد نبره... هر جا رفتم با خودم بردمش.»

«خیالم ناراحته سند نبود، اون زمینو مال توئه... من بهت بد کردم... حالا هم نیومدم برای این حرفا، شنیدم شوهرت مرده...»

حرف به اینجا که رسید، جلال مکشی کرد. پونه سخت مضطرب بود که این گفتگو به کجا ختم می شود. که جلال به حرفش ادامه داد.



«خودت میدونی که زنم رفته، داره پنج سال میشه که طلاق گرفتیم... زن عاقلیه، از پس خودشو بچه‌هاش برمیداد... منم دیگه دل برگشتنش رو ندارم... اصلا شاید قسمت اینجوری بوده، که گذشته‌ها رو جبران کنیم»

وقتی تمام خوشبختیت را بر امیدی بزرگ اما ضعیف بنیان می‌گذاری، آسان پیش می‌آید که ویرانی کاخ سعادت را به تماشا بنشینی. این خاصیت جوانیست که راحت امید می‌بندی و راحت ویران میشوی و از این ویرانه هاست که انسان تازه‌ای بلند می‌شود که دیگر نه راحت امید می‌بندد، نه راحت دل می‌بازد و نه به سادگی ناآرام میشود.

«حرفهای کهنه رو پیش میکشی آقا جلال، خیالت جمع ما بی حسابیم... یه بار تو امید منو ناامید کردی و رسوای مردم، یه بارم من زندگی تو رو خراب کردم... هر بارشم ناخواسته بوده ولی دست روزگاره دیگه بازی میده آدمو... حالا هم سندتو بگیر، من نمیخوامش... این حق زن و بچه‌هاته... حساب بی حساب... من همین غروب راهی شهرم، اونجا خونه اجاره کردم...»

صورتش داغ شده بود و لب‌هایش از خشم می‌لرزید، کوتاه کوتاه نفس می‌کشید، احساس می‌کرد هوا به ریه‌هایش نمی‌رسد. نیازی به بیشتر شنیدن نداشت. به خانه

نرفت، راه را دور زد و به سرعت باد خودش را به درخت محبوبش رساند. درختش را در آغوش گرفت و هق هق گریه سر داد.

از سر عجز در کنار درختش به زمین افتاد و زانوهایش را در بغل گرفت و به بد اقبالِ خویش لعنت فرستاد که چرا. پاسخی نداشت جز اینکه دیگر نمی خواست بار سنگین مشکلات خانواده را روی شانه هایش نگه دارد، قدرت کنترل و تغییر شرایط را نداشت پس چه بهتر که از تلاش بی نتیجه دست بر می داشت و می گذاشت هر چه می خواهد بشود.

بعد از آنکه دقایقی به گریه گذراند و حرفهایی را زیر لب با درختش زمزمه کرد، از جا برخاست تا پیش مادر برود، شهربانو حالا منتظرش بود. کاش فرصت بیشتری می یافت تا بتواند آرام شود و آثار گریه از صورتش پاک شود اما وقت نبود. از طرف چشمه رفت و پیش از آنکه مادر او را ببیند دست و صورتش را شست و با دست کمی آب به گلوی خشکش ریخت که هنوز درد بغض ها بر آن چنگ می انداختند.

شنیدنِ اتفاقی گفتگوی پدرش و زرین آب پاکی را به دستش ریخته بود و تمام رویاهایش را نقش بر آب کرده بود. نمی دانست که پدر چه حساب کهنه ای با زرین داشته که با دادن آن قطعه زمین در صدد جبران آن برآمده است. احساس بدی

داشت، حسی شبیه خیانت دیدن. دلش به حال شهربانو سوخت و حالا بیشتر زخم عمیق او را از ماجرای زرین و جلال درک می کرد.

به قایق رها شده ای در نزدیکی ساحل شبیه بود که به بادهای موافق برای رسیدن به خشکی امید داشت، اما اسیر طوفانی غیرمنتظره شده و در هم شکسته بود. این یک راز عجیب است همیشه زندگی آنچه را شرط حیات خود می دانی از تو دریغ می کند، گویی در پی اثبات حقیقتی تلخ است که روزگار به میل تو نمی چرخد و زندگی بعد از پایان تو هم ادامه دارد. هرگز کسی بعد از مرگ خویش، دنیا را ندیده است که خونسرد و بی تفاوت ادامه دارد. اما در زندگی مرگهای بسیاری هست که در آن انسان هنوز به بودن در جهان زندگان ادامه می دهد و با چشمهایش می بیند که زندگی بدون او هم در جریان است، این اوج بیرحمی دنیاست.

از درون خالی و وامانده خودش را به شهربانو رساند که حالا در در سایه‌ی دیواره کوتاه کاهگلی باغ نشسته بود و انتظارش را می کشید. نمی خواست به مادر چیزی بگوید یا حداقل برای گفتن هنوز آمادگی نداشت. با خودش فکر می کرد گفتن چه سودی دارد، وقتی تأثیری جز غم بیشتر مادر ندارد.

با هم به سوی خانه به راه افتادند، جاده همان جاده بود، اما پونه همان پونه ای نبود که پا در این راه گذاشته بود. ساکت بود و هیچ نمی گفت، چیزی برای گفتن نداشت، آدم ناامید مثل چشمه خشکیده است. هرچند مادر چند بار سعی کرد او را به حرف بیاورد، اما آنقدر در افکارش غوطه می خورد که حواسش به شهربانو نبود.

وقتی به در بسته میرسی، باید به دنبال راه تازه ای باشی و دری باز پیش رویت بیایی. آدمی تا زنده است به امید محتاج است، حالا پونه در خرابه‌ی رویاهایش به دنبال تصویر دیگری برای آینده می گشت. امیدش به بازگشت مادر به خانه را از دست رفته می دید و در دلش پدر را سرزنش می کرد و نسبت به او خشمگین بود.

دیگر نمی خواست جلال را ببیند، نمی خواست هرگز به خانه بازگردد اما نمی دانست آینده بی حضور پدر چگونه خواهد بود. چه بد است که نتوانی به کسی تکیه کنی.

آفتاب داشت از آسمان میرفت و هوا خنک تر شده بود. تمام راه را در سکوت طی کردند، می ترسید اگر با مادر حرف بزند، اختیارش را از دست بدهد و در برابر بغض های خفته در گلویش تسلیم شود. با خودش عهد کرده بود که سبب رنجش بیشتر او نشود.

از دور که روشنی چراغهای روستا پیدا شد، به یاد کوهیار افتاد و بازی بچگیهایشان که چراغهای روستا را از دور می شمردند. این روزها او را تنها گذاشته بود، دلش به حال او سوخت. حرفهای جلال احساس بی مهری عمیقی در دلش گذاشته بود وقتی که پیش زرین از او و کوهیار به عنوان بچه های شهربانو یاد کرده بود. با خودش فکر کرد محال است هرگز پدر را ببخشد.

وقتی به خانه رسیدند، سطلهای شاه توت را که در دستش داشت به مادر داد و به بهانه‌ی آوردن آب از خانه بیرون آمد.

خنکی هوای غروب که به صورت و پلکهای داغش می خورد را دوست داشت اما یأس عجیبی دلش را پر کرده بود. زندگی به نظرش یک اشتباه بزرگ می آمد که تلاشهای بی وقفه برای اصلاحش بی نتیجه بود. رنجیده و دردمند از میان کوچه ها خودش را به چشمه رساند اما صدای چشمه که همیشه به او آرامش می داد هم به نظرش محزون و غم انگیز رسید.

لحظه‌ی دشواری بود، می خواست نه تنها آرزوی جمع شدن خانواده دور هم را، بلکه تمام آرزوهایش را در این غروب به فراموشی بسپارد. پنج سال برای بازگشت پدری تلاش کرده بود که حالا اینطور نسبت به او بی مهر و کم توجه بود. گاهی در میانه‌ی

نبردهای سخت زندگی پیش می آید که فرصت بیابی اسلحه ات را زمین بگذاری و از خودت بپرسی برای چه می جنگم. نمیدانست برای چه جنگیده و حتی چرا زنده است. حالا برای او چه دیر بود پرسیدن این سوال و چه زود بود برای دختر جوانی چون او که آرزوها و رویاهایش را به فراموشی بسپارد.

به خانه که بازمیگشت باد شروع به وزیدن کرد و گرد و خاک بلند شده بود، با چشمهایی نیمه باز خودش را به خانه رساند. چراغ حیاط را که روشن کرد در اولین نگاه چشمش به دستمال گدوزیش افتاد که کنار باغچه افتاده بود. باد مثل یک امانتدار بعد از یک هفته امانت او را باز پس آورده بود. کاش زندگی هم چنین رسم نیکی برای آرزوها و روزهای بر باد رفتهی آدمی داشت.

دستمالش را که حالا خاک آلود و آفتاب خورده شده بود از روی زمین برداشت و تکاند. نگاهی به نقش قفس و پرنده در حال پرواز در آسمان انداخت. احمقانه است که بیاندیشی تنها پشت میله ها می شود در قفس بود، آدمی را فکرها و احساسات و قدرتهای زیادی به بند می کشند. با خودش فکر کرد نمی خواهد آزادی را تا آنجا که به او مربوط است از مادر دریغ کند. می خواست قفس اندیشه اش را باز کند و تصویر مادر را از خانهی جلال بردارد و به سوی آسمان پر بدهد.



# شهربانو

۱۹۰

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

گنجشکها برای خوردن خرده نانهایی که در باغچه ریخته بود، قشقرقی به پا کرده بودند. در این سالهای تنهایی یکی از سرگرمی هایش این بود که عصرها بازی گنجشک ها در باغچه و غذا خوردنشان را به تماشا بنشیند. گنجشکها بالا و پایین می پریدند، آزاد و رها در باغچه چرخ می زدند و بر شاخه ای می نشستند و بعد برای خوردن یک دانه فرود می آمدند. چقدر این پرنده ها آزاد بودند، به این آزادی حسودیش می شد.

هفته ای که گذشته بود، به نظرش بسیار طولانی می رسید چون در آن با ترس هایش روبرو شده بود. شاید ضعف و بیچارگی خودش و شاید قدرت باورنکردنی پونه او را به حرف آورده بود. شهربانویی که در زندگی همیشه سکوت را تمرین کرده بود، لب گشوده بود و راز دلش را بر ملا کرده بود. هنوز باورش نمی شد که به همین سادگی این بار سنگین را زمین گذاشته باشد. شاید به این خاطر که نمی دانست دخترش در این سالها چقدر بزرگ و فهمیده شده و دیگر نه مثل یک دختر که حتی گاهی مثل یک مادر با او برخورد می کرد و با همدردیش به او احساس رهایی از آن حجم عظیم تنهایی را می بخشید.



گرچه یک هفته از آزادی جلال می گذشت، اما او در این مدت از شهربانو سراغی نگرفته بود. با خودش فکر می کرد که چه بهتر اما بی مهری و بی وفایی او در دلش زخمی عمیق به جا گذاشته بود. چه حیف که سالیان دراز عمرش را به پای مردی صرف کرده بود که ذره‌ای سپاسگذاری و قدردانی نسبت به او و محبت‌هایش نداشت. جلال در قلب و وجود او زخمی شفاناپذیر بر جا گذاشته بود که جبران شدنی نبود. بدترین ضربه را همیشه عزیزترین کسی می زند و او که به قلبت راه یافته همان است که می تواند از درون نابودت کند.

خوشحال بود که در این ماجرا حالا دست کم همدردی دارد و در کشیدن بار سنگین این درد تنها نیست. حالا که راز دلش را با پونه در میان گذاشته بود و او را با خودش همراه می دید، بهتر از پیش می توانست برای آینده خودش و بچه‌ها برنامه ریزی کند. مدت‌ها بود که به رفتن فکر می کرد، هر چند روستا را دوست داشت اما دلش می خواست برای فرزندانش شرایطی برای پیشرفت فراهم کند و این در روستا ممکن نبود. دلش در گروی این خاک و این سرزمین بود و نمی توانست زندگی در شهر را، بی‌پشتوانه و بی‌تکیه گاه تصور کند اما از سوی دیگر دلایل کافی برای بار بر بستن و رفتن داشت.

تصمیم داشت برای تأمین مخارج زندگی در شهر، مزرعه ها را به یک باغدار اجاره دهد و خودش هم در شهر به قالیبافی ادامه دهد. مشکلات پیش رو را می دانست اما حالا که زندگیش پس از دو طوفان با خاک یکسان شده بود می خواست آخرین قدرتش را به نمایش بگذارد و برای آینده ی بچه هایش نهایت تلاشش را بکند.

غرق در افکارش بود که پونه با دو سطل خالی در دستش سر رسید، می دانست که دخترش می خواهد او را از گوشه ی عزلتش بیرون بکشد و به زندگی بازگرداند، گرچه نه جسمش و نه روحش برای چنین فعالیتی آماده نبود اما نمی خواست به او نه بگوید، دختری که حالا تنها مونس و رازدار مادر بود.

از جایش بلند شد تا دنبال پونه راه بیفتد اما چشمه های سیاهی رفت و ناخودآگاه تلوتلو خوران خودش را روی سکوی حیاط انداخت. چند ثانیه چیزی نفهمید که با صدای پونه به خودش آمد.

-مامان حالت خوبه ؟ چی شد یه دفعه؟

نمیخواست او را نگران کند، سعی کرد خودش را پرانرژی نشان بدهد.

-آره خوبم، گاهی یه کم چشمام سیاهی میره، حالا که تو هستی خوب میشم.

پونه دستهایش را دراز کرد و دستانش را گرفت و او را بلند کرد. در چشمهای دخترش خیره شد، چقدر دور از چشم او بزرگ شده بود، چقدر به این دختر افتخار می کرد؛ دختری که با آن سن کم زنانه و با غیرت برای آزادی پدر ایستاده بود و تلاش کرده بود. وقتی پونه و کوهیار را می دید، خیال می کرد آنقدر ثروتمند است که بیش از این به ثروتی محتاج نباشد.

همینطور که به چشمهای پونه نگاه می کرد و لبخندی میانشان رد و بدل می شد، پونه او را در آغوش گرفت و بوسید و در گوشش جمله ای سحر آمیز گفت. جمله ای که می تواند آدم را جادو کند، از صفر به هزار برساند. جمله ای که کمتر از کسی شنیده بود. جمله ای کوتاه که می تواند به مرده حیات ببخشد. دوست دارم.

پاسخش را با شادی داد، اما خجالت کشید که پونه در گفتنش پیشقدم شده بود، این از همان وقت ها بود که پیش دخترش احساس کودکی در برابر مادرش را داشت. چقدر قلبش برای دخترش می تپید. می خواست که دنیا را به پای او بریزد تا خوشحال شود و رنج های این چند سال را از خاطر ببرد، اما افسوس دستش خالی بود. کاش می توانست جای خالی پدر را برای او پر کند.

دقایقی بعد مادر و دختر در جاده به سوی آبادی پایین راه می پیمودند. خوشحال بود که فرصتی دست داده تا دوباره این جاده‌ی پر خاطره را در زیباترین روزهایش تماشا کند. شاید هزاران جاده شبیه این در دنیا باشد اما این جاده برای او چیز دیگری بود، درست مثل یک دوست آن را می شناخت و با تک تک گلها، بوته ها حتی خار و سنگهای این دشت احساس صمیمیت می کرد.

اینجا رد پای پدر و مادرش را هنوز می دید که حالا بدون آنها سالها بود خیلی احساس بی کسی و تنهایی می کرد. کوچکترین فرزند خانواده بودن همین بدی را دارد. وقتی مادرش هفت سال پیش، دو سال پس از مرگ پدر از دنیا رفت، تازه سی و سه سالش شده بود. خیلی زود بی کس شد و بعد به فاصله‌ی اندکی جلال را هم از دست داد. گویی طوفانهای زندگی پایان ندارند.

یاد خاطره‌ی چیدن شقایق ها برای پدرش افتاد، بیشتر از سی سال از آن ماجرا می گذشت. هیچوقت این داستان را برای پونه تعریف نکرده بود. شاید به این خاطر که هر خاطره‌ای که جاوید در آن سهمی داشت را در صندوق اسرار مگویش مخفی کرده بود. اما حالا پونه ماجرا را می دانست و خودش هم دوست داشت این افسانه‌ی دوست

داشتنی را برای دخترش تعریف کند، شاید او هم روزی این داستان را برای فرزندش تعریف می کرد و این داستان حفظ می شد.

قصه را که تعریف می کرد، احساس تازه ای به آن پیدا کرد. این داستان گرچه ربطی به زندگی او نداشت اما او را یاد خودش می انداخت. فکر کرد عاشق شدن یک زن هرگز عاقبت خوشی ندارد؛ چه عاشق پسر چوپان بشود و چه عاشق پسرعمویش، کاش پونه هیچوقت عاشق نشود و اگر عاشق شد کسی را دوست بدارد که او هم پونه را بیشتر دوست داشته باشد.

همه گمان می کنند که سخت ترین درد در عشق نرسیدن است، اما چه سرنوشت تلخ تری، او را که به عشقش رسید غافلگیر کرده بود، مرگ عشق. فکر می کرد حال جاوید این روزها به مراتب بهتر از حال اوست. آنقدر دلشکسته و ویران بود که دیگر نمی توانست شادمانی را تصور کند چون اعتمادش را باخت و تنها به این فکر می کرد که خود را برای فرزندانش سر پا نگه دارد اما جاوید هنوز حرفهای گذشته را تکرار می کرد.

او تنها جلال را از دست نداده بود، بخشی از وجود خودش را از دست داده بود. انگار تمام تلاش هایش تمام حضورش در آن بیست سال زندگی با جلال به هیچ گرفته

شده بود، احساس تحقیر شدن می کرد. برایش جدایی از جلال به معنی خط سرخ مردودیت کشیدن بر تمام زندگیش بود. این روزها با بازگشت جلال، بیشتر از پشیمانی او و تلاشش برای جبران ناامید شده بود و زخم کهنه اش سر باز کرده بود. چطور می توانست به آسانی بر تمام جوانیش، عشقش، وفاداریش و تلاشش برای حفظ زندگی مشترکشان خط بطلان بکشد و چطور می توانست کسی را که پشیمان نیست ببخشد. بخشیدن همیشه دشوار است مخصوصا بخشش خیانت اما وقتی غیرممکن می شد که در این سالها جلال هرگز تلاشی برای جبران و برگرداندن او نکرده بود. پس از طلاق، مدت ها منتظر بود که جلال برایش پیغامی از زندان بفرستد و توضیح دهد که چه چیزی بین او و زرین گذشته است، اما خبری نرسیده بود. تا اینکه شش ماه پس از طلاق کاملا ناامید شده و قدغن کرده بود حرفی از جلال در حضور او بزنند. مأیوس کننده است که تمام تلاشت را بکنی و تا آخرین نفس بایستی اما سعیت بیهوده باشد.

به روستا که رسیدند، ضربان قلبش تند شد. پنج سال می شد که جلال را ندیده بود و گرچه نمی خواست با او روبرو شود، در دلش می خواست بتواند او را از دور ببیند. این احساس بیش از آنکه دلتنگی باشد، شاید حس کنجکاوی بود. می خواست ببیند

عشق روزهای نوجوانیش و همراه روزهای جوانیش بعد از پنج سال زندان چقدر تغییر کرده است. احمقانه است خودش هم باور نمی کرد، آیا هنوز جلال را دوست می داشت؟ چطور می شود کسی را که جز حس نفرت در تو برنیانگیخته است دوست بداری؟

ناچار به پیشنهاد پونه، روستا را دور زدند تا از راهی بروند که با کسی روبرو نشوند. حق با پونه بود، او از احساسات پر از تعارض مادر خبر نداشت. با خودش فکر می کرد احساس او به جلال بیشتر از آنکه احساس تعلق خاطر باشد، ناشی از این بود که نمی توانست باور کند جلال نه تنها سرمایه مادی زندگی مشترکشان را که سرمایه معنوی سالهای با هم بودنشان را به هیچ باخته است. آنقدر جلال را می شناخت که نمی توانست از او متنفر باشد و آنقدر می شناخت که نمی توانست مثل گذشته دوستش بدارد.

دلش نمی خواست با کینه به دل گرفتن از جلال زندگیش را تلخ کند اما ناخواسته هر روز زندگیش، با زخمهای او دست و پنجه نرم می کرد، کاش می شد گذشته را به فراموشی سپرد و آزاد شد. می اندیشید حتی اگر موفق شود جلال را ببخشد محال است بتواند دوباره به او اعتماد کند چون تحمل بار دیگر زخم خوردن را نداشت و

چطور ممکن بود آدمی که در طول سالیان دراز عوض نشده بود حالا در چهل و شش سالگی تغییر کند.

به کوچه باغ که رسیدند، احساس کرد بی آنکه بداند چقدر دلتنگ باغش شده است. حالا از آخرین باری که به اینجا سر زده بود مدتها می گذشت، حتی آخرین بار را به خاطر نمی آورد. چه خوب بچه ها همه چیز را اداره کرده بودند، باغ حالا حتی آبادتر از پیش بود. چقدر این درخت شاه توت را دوست داشت، این درخت سوگلی تمام درختان باغ بود.

چند دانه شاه توت چید و خورد، طعم ترش و ملمشش را مزه مزه کرد و بعد دست به کار شد تا سطلش را پر کند و از پونه عقب نماند اما دخترش مثل یک باغبان ماهر در چند دقیقه تا او به خودش بجنبد کارش را تمام کرده بود.

پونه می خواست سری به خانه بزند، خوشحال بود که دخترش بعد از شنیدن حرفهای او، هنوز برای پختن غذا و سر زدن به پدرش و کوهیار می رفت. گرچه پونه یکبار با عصبانیت پدر را بی لیاقت خوانده بود اما شهربانو به او گفته بود که حرمت پدرش را نگه دارد و نگذارد اختلاف او با جلال در رابطه‌ی دختر و پدری آنها تاثیر بگذارد.



پونه که رفت، او ماند و سکوت باغ و صدای بادی که هر از گاهی از میان باغ می گذشت، شاخه های درختان را تکان می داد و برگهای خشکیده‌ی روی زمین را با خودش همراه می کرد. دوباره سکوت، دوباره تنهایی، دوباره خاطرات. انگار همین دیروز بود که در این کوچه باغها اولین بار پس از نامزدیشان با جلال تنها شده بودند، آمده بود او را برای شام به خانه‌یشان دعوت کند. به خانه عمویش سری زده بود و آنها را دعوت کرده بود و به پیشنهاد مادر جلال برای دعوت او به باغ آمده بود، وقتی به باغ رسید جلال کلاه حصیری بر سر، سیب می چید. این تصویر را مثل یک قاب زیبا و دیدنی در اتاق خاطر او آویزان شده بود. ولی حالا به نظرش هر چیز که او را به یاد جلال می انداخت، مایه‌ی رنجش و دلشکستگی بود.

همین خاطرات بود که او را هر چه بیشتر از زادگاهش فراری می داد. دنیای روستا کوچک است، اینجا همه چیز او را به یاد جلال می انداخت، به یاد خاطراتی که او را عذاب می دادند. با خودش فکر کرد با یوسف تماس بگیرد و از او برای اجاره‌ی خانه‌ای در شهر کمک بخواهد. باید دل به دریا می زد و برای شکستن این فضا دست به کار می شد.

حرفهای پدرش را به یاد می آورد که همیشه میگفت : « برای آدم زنده همیشه یه راهی یه امیدی هست. تا نمردی، زنده ای، پس زندگی کن...» آن وقت ها حرفهای پدر به نظرش عجیب و حتی بی معنی بود، اما روزهایی که به بن بست ناامیدی رسید و احساس مرگ کرده بود؛ ارزش این جملات پدر را درک کرد. چه سخت است تا زنده ای نمیری و تا نمرده ای زندگی کنی.

سطل را که از شاهتوت پر کرد، خسته شده بود. کنار دیوار کاهگلی باغ نشست و به آن تکیه داد. انگشتهایش به رنگ شاهتوت ها سرخ شده بود، اما دل رفتن بر سر چشمه را نداشت. حضور پونه به او قوت و جرأت می بخشید. نمی دانست این از قدرت پونه است یا ضعف خودش. به گلهای ریزی که پیراهن سیاهش را پر کرده بودند نگاه کرد، این پارچه را سالها پیش مادرش برایش خریده بود. آن وقت ها سیاه برایش رنگ غم بود، اما حالا مدت ها بود که هر بار می خواست لباسی برای پوشیدن انتخاب کند به رنگی جز سیاه رغبت نداشت.

پونه که بازگشت، حالش عادی نبود. با نگاه اول فهمید که پونه گریه کرده است. اما چون احساس کرد دخترش نمی خواهد حرف بزند، سکوت کرد. دلش پیش او بود، نمی دانست چه چیزی او را برآشفته است. این روزها پس از آنکه راز دلش را پیش

پونه برملا کرده بود، فکر می کرد که این حرف ها چقدر می تواند روحیه ی او را به هم بریزد اما پونه تا به امروز قوی و پرامید پیش آمده بود.

میخواست سکوت را بشکند، اما زورش به او نمی رسید. پونه که همیشه شاداب و سرزنده بود وقتی در خودش می رفت و منزوی می شد دیگر تا وقتی خود نمی خواست، کسی نمی توانست او را به حال عادی بازگرداند. ناچار منتظر شد تا پونه خودش به حرف بیاید.

جاده را در سکوت طی می کردند و او خاطراتش با این مسیر را به یاد می آورد، بعد از مرگ مادرش هر عصر در سرمای زمستان خودش را به مزار مادر می رساند و درست مثل اینکه مادرش او را صدا کند، یک ترس و دلتنگی عجیب او را به روستای بالا می کشاند، نمی خواست مادرش را تنها بگذارد. می خواست هر روز کنارش باشد و کمی از تنهایی او را در میان خاک سرد گور کم کند.

زندگی گرچه به نظر طولانی اما بی اندازه کوتاه است. مرگ ناگهانی مادر غافلگیرش کرده بود، در حالیکه داغ رفتن پدر را تازه داشت به فراموشی می سپرد. شاید آخرین تصویر دوست داشتنی اش از جلال هم به همان روزها باز می گشت. یک روز برفی و بی اندازه سرد به عادت هر روز به روستای بالا رفت تا بر سر مزار مادر به سوگ

بنشینند. تیغ سرما تا عمق وجودش نفوذ می کرد، در مسیر بازگشت باد سردی هم از روبرو شروع به وزیدن کرد.

راه همیشگی آنقدر طولانی شد که همان ابتدای راه از پا افتاد، در میان برف روی زمین افتاده بود و مرگ را پیش چشمانش می دید که در میان بوران برف سایه‌ی سیاهی دید، خیالاتی نشده بود؛ جلال به دنبالش آمده بود. پتوی بزرگی را که آورده بود، رویش انداخت و دورش پیچید و او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد. راهی را که او به تنهایی نتوانسته بود بپیماید، جلال در حالیکه او را در بغل گرفته بود طی کرد.

به خانه رسیدند، پونه به بهانه‌ی آوردن آب یکراست سر چشمه رفت. سطلهای شاهتوت را لب ایوان گذاشت و شیر آبی را که آبش در باغچه می ریخت را باز کرد، این شیر آب را سالها پیش پدرش برای آبیاری باغچه اینجا نصب کرده بود و کمتر کسی از آن استفاده می کرد. دستهای سرخش را با برگ شاهتوت ها شست. بعد سطل ها را برداشت و داخل خانه رفت.

فکر کرد که پیش از آنکه دیر شود، به یوسف زنگ بزند. تلفن، روی لبه‌ی پنجره ای بود که رو به حیاط باز می شد. همانجا نشست و شماره یوسف را گرفت. این شماره

از معدود شماره هایی بود که او از حفظ داشت. چند روزی بود که تلفن بعد از مدتی قطعی، دوباره وصل شده بود. بعد از چند بار شنیدن صدای بوق، بالاخره صدای یوسف را شنید. چه خوب بود که یوسف خودش تلفن را برداشته بود، بی حوصله تر از آن بود که بخواهد با فروغ زن برادرش سلام و احوالپرسی بکند. هر چند فروغ همسن خودش بود و می بایست زبان یکدیگر را بفهمند میانشان اغلب دلخوری و کدورت ایجاد می شد. شهربانو فکر می کرد که فروغ خود را به عنوان یک زن شهری و تحصیلکرده از او بالاتر می داند و این خودبزرگ بینی او را می آزرده. وقتی یوسف برای ادامه ی تحصیل به شهر رفته بود، در دانشگاه با فروغ آشنا شده بود و تصمیم به ازدواج گرفته بودند و همین اتفاق یوسف را زودتر از سه برادر دیگرش شهرنشین کرده بود.

-الو، بفرمایید...

چقدر دلش برای یوسف تنگ شده بود، کوچکترین برادر و عزیزترین دوست او. همراه همیشگی بازیهای کودکی. یوسف طبعش به پدر رفته بود، نرمخو و خوش مشرب. می ترسید تلفن دوباره قطع شود یا یوسف صدایش را نشنود، با صدای بلند جواب داد:

-سلام یوسف، صدامو میشنوی، منم شهربانو...

صدای خنده از پشت تلفن، گوشش را پر کرد.

-سلام آبجی کوچیکه، آره میشنوم، چرا داد میزنی؟

و بعد دوباره خندید، شهربانو هم از کار خودش خنده اش گرفت، چه می کرد این تلفن همیشه خدا خراب بود و می ترسید صدایش نرسد.

-به من دهاتی بخند، خب حقم داری شهری شدی... خوبی داداش؟ زن و بچه ات خوبن؟

حرفش کمی بوی دلخوری می داد، این را یوسف هم فهمید. وقتی دلشکسته ای، هر چیز کوچک و حتی مضحکی به شکلی دردناک در نظرت رخ می نماید.

-چرا حالا دلخور میشی از من، میدونی که منظوری نداشتم. خوبن. خودت چطوری؟ پونه و کوهیار چیکار میکنن؟

- منم خوبم، انگار تنهایی اوقاتمو تلخ کرده، به دل نگیر. بچه ها هم خوبن، یه هفته است پونه اومده پیشم. به فکرم پیام شهر برای درس بچه ها، میخوام خونه اجاره کنم، میخواستم بدونم جایی رو سراغ نداری؟

دلش نمی خواست چیزی از جلال بگوید و یا بشنود، این را در این سالها همه اطرافیان‌ش فهمیده بودند. نام بردن از جلال خط قرمزی بود که همه برای حرف زدن با او باید رعایت می کردند.

—جا که زیاده، باید خودت باشی بپسندی... تو هر وقت میتونی بیا با هم میریم دنبالش...

چند لحظه سکوت برقرار شد و یوسف ادامه داد.

—راستی چند وقت پیش جاوید رو اتفاقی دیدم، از زنش جدا شده میخواست یه طبقه‌ی خونشو بده اجاره، دنبال آشنا میگشت... بفهمه تو دنبال خونه میگردی خیلی خوشحال میشه...

یوسف این را گفت و خندید، استاد شوخی کردن و یکدستی زدن بود اما کاش می فهمید که این بار شوخی‌ش قشنگ نیست.

— غریبه باشه راحت ترَم... هر وقت خواستم پیام بهت زنگ میزنم...

باد شدیدی شروع شده بود و درها و پنجره ها را می لرزاند و درخت ها و گیاهان باغچه را به جنب و جوش درآورده بود. از یوسف که خداحافظی کرد و هنوز داشت

به حرفه‌ایشان فکر می‌کرد که صدای در حیات را شنید و در تاریکی قامت پونه را دید که وارد حیات شد و چراغ را روشن کرد.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت، فکرش مشغول بود. نمی‌دانست چه چیزی پونه را آنطور برآشفته و از طرفی به فکر بار سفر بستن و رفتن بود. وقتی شاهتوت‌ها را در قابلمه‌ی شکر ریخت و روی اجاق گذاشت، پونه سر رسید.

به او نگاه کرد، نگاهی پر از حرف اما چیزی نگفت. منتظر بود که پونه خودش حرف بزند. دستمال گلدوزی شده را که در دست او دید، به یاد خاطره آن روز با جاوید افتاد. اما پیش از آنکه چیزی درباره اش بگوید، پونه لب باز کرد که حرف بزند.

«اون شبی که منتظرم بودی، این دستمال رو برات گلدوزی کرده بودم»

فکرش را هم نمی‌کرد که این دستمال را دخترش برای او دوخته باشد، آنرا از پونه گرفت و تماشا کرد. به یاد آن روز طولانی و انتظارش افتاد، به اینکه حس می‌کرد از یاد رفته است. پونه ادامه داد.

«تا درگاه خونه هم اومدم... نشستم که خستگی بگیرم، زری خانوم اومد و حرفه‌اش درباره‌ی اینکه تو می‌خواهی ازدواج کنی منو به هم ریخت، همون موقع باد هم دستمال رو از دستم گرفت و برد. خنده داره بعد از یک هفته امشب برش گردونده»



از همان روز می دانست که زری بالاخره کار خودش را می کند، معلوم نبود که این حرفها را پیش چند نفر دیگر هم برده باشد. پونه به اینجا که رسید، بغضی به گلویش افتاد و با چشمانی پر اشک به حرفش ادامه داد:

«مامان دیگه برام هیچی مهم نیست... تا همین امروز امید داشتم که دوباره خانواده مون دور هم جمع بشه اما الان دیگه کاملاً ازش قطع امید کردم...»

اشکهای دخترش و اینطور تلخ حرف زدنش دلش را ریش می کرد اما چه خوب بود که پونه هم به درک او رسیده بود، فقط نمی دانست چطور.

« من نمی خوام قفست باشم مامان، نمی خوام حق زندگی رو ازت بگیرم... اگه بابا حق داره که بره خواستگاری، تو هم آزادی که هر طور می خوای زندگی کنی...»

پونه این را که گفت، اشک امانش نداد. حرف پونه توی دل شهربانو را خالی کرد. در این پنج سال بعد از طلاق هرگز به خود اجازه نداده بود به کسی دیگری فکر کند اما جلال یک هفته ای دست به کار شده بود. شهربانو می خواست دخترش را دلداری بدهد اما خودش هم محتاج دلداری بود. همیشه انتظار چیزی را داشتن با وقوع آن، تفاوت عمیقی دارد. مثل اینکه همه می دانند که هر انسانی روزی می میرد، اما این

دانستن مانع از آن نمی شود که از مرگ عزیزان خود حتی در سن پیری و کهولت،  
غمگین و پریشان نشوند.

به رسم خداحافظی با دلشکستگی بسیار در دلش به جلال گفت: «تلافی نمی کنم،  
انتقام هم نمی گیرم هر چند که آسونه برام. برای تو حسرتی بالاتر از این نیاز نیست  
که هیچکس دیگه مثل شهربانو دوست نداشته و پای دوست داشتنت نمی ایسته...»  
گاهی پیش می آید که یک دوست، یک عزیز پیش از مرگ در خاطر ما جان می  
سپارد. حالا جلال هم بی صدا در ذهن او خودکشی کرده بود.



# زین

۲۱۰

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

با صدای راننده مینی بوس از خواب پرید، نمی دانست چه وقت خوابش برده است. خوشحال شد که پیش از حرکت به راننده سپرده بود وقتی به روستا رسیدند او را صدا کند. تازه خورشید بالا آمده بود، که از مینی بوس پیاده شد و پا به جاده‌ی فرعی روستا گذاشت.

بعد از ازدواجش با جهانگیر کمتر به این روستا سر زده بود، روستایی که بیش از بیست و پنج سال از زندگیش را در آن سپری کرده بود. لباس و روسری تازه اش را پوشیده بود، ظاهرش حالا شهری‌تر به نظر می رسید. چشمهایش از شادی عمیقی می درخشید، هرچند هنوز به حرفهای گلرخ فکر می کرد که او را غافلگیر کرده بود. فرصت مصاحبت و دوستی با گلرخ برای او در این هفته غنیمتی گرانبها بود که هیچ چیز برای او نمی توانست با آن برابری کند.

سالها می شد که با کسی درد دل نکرده بود، کسی را نداشت که حرفهایش را بشنود اما گلرخ صبورانه و با مهربانی تمام حرفهای او را گوش کرده بود. احساس عمیق تنهایی و بی کسیش کم شده بود و حس می کرد قوی تر شده است و استوارتر از همیشه گام بر میدارد. انگار پشتش به جایی گرم باشد، خیال اینکه کسی در خانه انتظارش را میکشد، همزبانی که صدای او را می شنید و به او زخم نمی زد.

به آبادی که رسید چشمش چیزی دید که چند لحظه طول کشید تا آن را باور کند. جلال در درگاه خانه‌اش ایستاده بود، نمی دانست که چه وقت از زندان آزاد شده است. دل رویارویی با او را نداشت اما می دانست برای باز پس دادن سند زمین بهترین فرصت است. فکر کرد وقت رفتن، سری به او می زند و سند را به او می دهد. جلال هم او را از دور دید، اما زرین بی تفاوت وانمود کرد که او را ندیده و به خانه‌ی متروک عمویش رفت، خانه‌ای که حالا سهمی از مالکیتش را داشت. چون میراث حبیب به او رسیده بود اما هیچوقت درصدد دریافت این سهم ناچیز بر نیامده بود.

چقدر همه چیز عوض شده بود، باغچه‌ی حیاط را علف‌های خود رو پر کرده بودند و گیاهان مثل موی بلند و در هم آشفته‌ای شده بود که گویی هرگز روی شانه به خود ندیده است. در هر جای خانه اثری بر جا بود که نشان می داد این خانه برای مدت‌ها رها شده است.

آمده بود تا یادگارهای اندکش از سالهای زندگی در این خانه را بردارد. یادگارهایی که هنگام رفتن به خانه‌ی جهانگیر با خود نبرده بود. کمی لباس و پارچه، دست بافته‌هایش و اشیایی که برای او ارزشمند بودند از جمله یک قالیچه‌ی کوچک که برای خودش بافته بود و تصویر یک مرد چوپان و بره‌هایش را نشان می داد و برایش

تحفه‌ای عزیز بود. این قالیچه را تنها میراث خودش می دانست، چون در زندگیش چیزی ارزشمندتر و عزیزتر از آن نداشت. مقداری از وسایلش از قبل در یک چمدان بزرگ بود، ساعتی گذشت تا چیزهای دیگری را که می خواست را هم در چمدان دیگری جمع کند. از میان وسایلش بسته ای را پیدا کرد که مدتها آن را ندیده بود، این بسته تنها خاطرات او از مادرش را در خود داشت. تنها عکسش از مادر و یک روسری و یک شانه‌ی چوبی که از وسایل مادرش باقی مانده بود. اینها را وقتی برای همیشه از خانه‌ی پدری میرفت، مخفیانه برداشته بود تا وقتی در خانه عمویش هست دلش برای مادرش تنگ نشود. مادری که هیچوقت بودنش را احساس نکرده بود.

عکس مادرش را که دید، دلش پر کشید که بر سر مزار مادر برود. از آنجا که دل دیدن پدر و نامادری را نداشت، در طول سالیان خیلی کم توانسته بود به آنجا برود. با پای پیاده بیش از یک ساعت تا آنجا راه بود اما آنقدر احساس دلتنگی بر دلش سنگینی کرد که خیلی زود تسلیم آن شد.

از خانه پا بیرون گذاشت و راهی روستای پدریش شد. آنقدر از پدر دلگیر بود که هرگز از او سراغی نمی گرفت، کاش او هم مرده بود وقتی که حضورش تصویر پدر را در ذهن او ویران کرده بود. حضور او زرین را تحقیر میکرد، پدری که از پدر شدن

فقط نام آن را به خود گرفته بود. عموی پیرش خیلی بیشتر در حق او پدری کرده بود. هیچوقت اسمها ماهیت آدمها را تغییر نمی دهند. مثل گلرخ که غریبه بود اما حالا برای او از هر عزیزی عزیزتر شده بود.

چه بی پروا دل به جاده زده بود، انگار مادر صدایش می کرد. مادری که هرگز صدایش را نشنیده بود. فکر می کرد حضور گلرخ او را بیشتر متوجه احساساتش و قلبش کرده است. می دانست اگر این بار بر سر مزار مادر نرود شاید مدتهای طولانی هرگز به روستا بازنگردد و این حسرت به دلش بماند.

آفتاب گرچه هنوز به اوج خود نرسیده بود اما هوا را گرم کرده بود. جاده خاکی بود و با هر قدم گرد و غبار به هوا می رفت. تکه های ابر گاهی مثل خوشی های کوچکی که در میان سختی های روزگار برای آدمی فرصتی برای آسودن و نفس کشیدن فراهم می آورند جلوی خورشید را می گرفتند و برای لحظه ای به او آرامش می داد. زرین از این جاده خاطرات خوش نداشت، در سالهای کودکی چند باری بعد از دعوا با نامادریش، ترس از تنبیه و به خاطر احساس تنهایی و غربت در خانه پدری به این جاده زده بود تا خود را به خانه ی عمو برساند و یا دست کم خودش را میان صحرا گم کند.

هنوز نیمی از راه را هم نپیموده بود که از دور گرد و غبار حرکت یک ماشین را دید. درست دیده بود یک ماشین سواری بود و به سمت او می آمد، بی تفاوت و بی آنکه نگاهی به طرف ماشین بیاندازد به راهش ادامه داد. اما ماشین به او که رسید، متوقف شد. او باز هم بی آنکه بایستد و نگاه کند به راهش ادامه داد. که صدای راننده‌ی ماشین او را میخکوب کرد.

«درست میبینم، خودتی زرین...»

به عقب برگشت، حتی به فکرش هم خطور نمی کرد که نادر باشد، مدت ها بود که او را ندیده بود. تنها کسی که می توانست از تمام خانواده‌اش دوست بدارد و برایش دلتنگ بشود همین نادر بود. ظاهرش عوض شده بود، ریش گذاشته بود و موهایش تک و توک سفید شده بود.

« تویی نادر، چقدر خوب شد که دیدمت داداش... میدونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم»

خودش را به نادر رساند و او را در آغوش گرفت، این برادر ناتنی تنها ثروتی بود که نامادری نتوانسته بود از او بگیرد. نادر هم از دیدن او خوشحال و هیجان زده بود. روی



برادر را که بوسید، اشک از چشمهایش ناخودآگاه جاری شد. چه خوب است که مردی را برادر بخوانی. مردی که بی هیچ چشمداشت با تمام وجود برایت بایستد.

کمک هایی که نادر در طول سالیان دراز در حقش کرده بود هرگز از یادش نمی رفت، نادر وصله ی ناجوری میان خاطرات و آدمهای زندگی زرین بود. نه به راه پدر رفته بود و نه خلق و خویش به مادرش شباهت داشت.

«منم خیلی به یادت بودم، چند روز پیش زدم به جاده و سراغ خونه آقا جهان رو گرفتم...گفتن از اونجا رفتی، نمیدونستم آقا جهان فوت کرده، چرا خبرم نکردی؟»

«منه سیاه بخت هر روزم مصیبت، خبرت می کردم که غصه ی منو بخوری... الان یه هفته است رخت سیاهشو از تنم در آوردم، تا همون چهلمش هم با خفت و خواری موندم، زن و بچه اش بیرونم کردن»

نادر اخم کرد و با حالتی غمگین پرسید:

«خب بگو چی شد؟ کجا بودی این ده روز؟ الان کجا می رفتی؟»

می دانست اگر نادر بفهمد که بی خبر او به شهر رفته است، ناراحت می شود. نادر کسی بود که دو سال پیش وقتی او به خانه ی جهانگیر می رفت برایش جهیزیه ی

مختصری خریده بود تا احترام خواهرش را پیش خانواده‌ی شوهر حفظ کند. وقتی هم که تصمیم رفتن به شهر را گرفت، می دانست که او اگر بتواند کمکش خواهد کرد اما از آنجا که از سربار دیگران بودن خسته بود، دلش خواسته بود این قدم زندگیش را به تنهایی بردارد.

«قصه اش طولانیه، فقط طاقت ملامت ندارم. تو شهر خونه گرفتم. الانم برگشته بودم که خرت و پرتامو از خونه‌ی عمو بردارم که دلم هوای خاک مادرمو کرد.»

نادر متحیر و متعجب در سکوت به او نگاه کرد و بعد در حالیکه به طرف در ماشین می رفت، گفت:

«بیا سوار شو، میرسونمت، تو راه حرف میزنیم»

می دانست که نباید که روی حرف او حرف بزند. پس به طرف ماشین رفت و در را باز کرد و کنار نادر نشست. نادر در حالیکه ماشین را روشن می کرد، گفت:

«می دونی که از خواهر خودم عزیزتری برام؟»

زرین به او نگاه کرد، سرش را به تأیید تکان داد، چیزی برای گفتن نداشت و نادر برادریش را در طول سالیان اثبات کرده بود و تا آنجا که توانسته بود سعی کرده بود بدی های پدر و مادرش در حق زرین را جبران کند.

نادر مسیرش را دور زد و ماشین به طرف آبادی حرکت کرد.

«امروز به یادت بودم، رفتم سر مزار مادرت. من همیشه شرمندم پیش تو...»

اشک چشمهایش را پر کرد، به یاد خاطرات بچگیش افتاد. نادر از همان کودکی از او پیش مادرش و پیش همه دفاع می کرد. یکبار وقتی نامادری زرین را به خاطر شکستن یک کاسه ی چینی در انباری خانه زندانی کرده بود، نادر که فقط آنوقت ها کودک شش هفت ساله ای بیشتر نبود، او را فراری داده بود.

در مدت زمان کوتاه، ماجرای مرگ جهانگیر و اختلافش با خانواده او را برای نادر تعریف کرد. از اینکه دیگر دلش نمی خواست در روستا بماند و طاقت روبرویی با مردم را نداشت و از دل به دریا زدنش و رفتنش به شهر. نادر با تعجب نگاهش می کرد، خبر نداشت که ناچاری آدم را به کارهایی وا میدارد که خود نیز باور ندارد.

قبرستان بیرون از روستا بود، ماشین که به آنجا رسید، توقف کرد و هر دو پیاده شدند و به طرف مزار مادر زرین رفتند. منیژه مادری بود که زرین هیچ خاطره ای از او

نداشت جز همین یک اسم و یک قطعه عکس، اما ناخودآگاه هر وقت زندگی زیاد بر او سخت می گرفت، تمام سیاه بختیش را به پای بی مادریش می گذاشت.

سنگ قبر هنوز نم داشت و چند شاخه گل وحشی روی قبر هنوز تازه بودند، قلبش از مهربانی نادر لبریز از قدردانی شد. به نادر نگاهی انداخت و لبخند زد. چه خوب است بی آنکه بدانی کسی به یادت باشد و بی آنکه بخواهی هوایت را داشته باشد. کنار قبر روی زمین نشست، دلش می خواست با مادرش حرف بزند. نادر که مدتی بود ساکت شده بود، به حرف آمد:

« چند روز پیش داشتم به آقابابا و مادر کمک می کردم که انباری رو مرتب کنن، توی یه جعبه‌ی وسایل قدیمی یه صندوقچه پیدا کردم»

گوش تیز کرده بود که ببیند، حرف نادر به کجا می رسد.

« درش با چند تیکه سیم مهر شده بود، به آقابابا گفتم این چیه؟ اولش طفره می رفت که اومدی کمک یا فضولی، دست بجنبون دیره اما بالاخره به حرف اومد که اینو منیژه واسه دخترش گذاشته...»

با تعجب به نادر نگاه کرد، شنیده بود که مادرش هنگام به دنیا آمدن او از دنیا رفته است پس چطور برای او یادگاری به جا گذاشته بود.

«همون روز غروب اومدم دنبالت اما نبودى، گذاشتمش تو ماشین که هر وقت دیدمت بهت بدم. امروز به فکر افتاده بودم پیام خونه‌ی عمو چون خیال می کردم هر جا رفته باشی برمیگردی اونجا.»

نادر این را که گفت، بلند شد و به طرف ماشین رفت.

چیزی نگفته بود، چون حرفی برای گفتن نداشت جز اینکه چرا اگر میراثی از منیژه برایش به جا مانده این همه سال او را از داشتنش محروم کرده اند. حالا قلبش بی آنکه متوجه باشد تندتر می زد و دستهایش سرد شده بود. چه حس عجیبی است که هدیه ای از گذشته های دور دریافت کنی، از سی و هشت سال پیش، از مادری که روزگاری تشنه‌ی دانستن درباره اش بود و هنوز هم گاه و بیگاه دلتنگش می شد.

مردگان را دوست داشتن آسان تر است، اما بهتر نیست. مردگان ساکتند، هیچ نمی گویند، مثل قدیسانی که هیچ آزاری به دیگران نمی رسانند. اما براستی آنها هم روزگاری زنده بودند، آنها هم درست مثل زندگان زیسته اند و خطا کرده اند. اما چه بسیار که مردگان را بیشتر از زندگان دوست دارند. اما براستی با مردگان حرف زدن آسانتر است، چرا که هرگز نه لب به ملامت می گشایند نه محکومت می کنند، فقط گوش می دهند و درکت می کنند یا دست کم تو گمان میبری که به حرفهایت گوش

سپرده اند. چه اهمیت دارد وقتی همین گفتن است که تو را آرامتر می کند. حتی بخشیدن مردگان هم آسان تر از بخشیدن زندگان است چرا که وقتی آنها را میبخشی اطمینان داری که هرگز بار دیگر به تو زخمی نمی زنند.

نادر با صندوقچه کوچک که در دستش بود بازگشت و آن را به او داد. صندوقچه فلزی و آبی رنگ بود، به اندازه‌ی یک کتاب و البته کمی ضخیمتر. رنگ بعضی قسمت های روی در مسطح آن ساییده شده بود. کمی پایین تر از قفل که با یک تکه سیم مهر شده بود یک دسته کوچک داشت.

« من درِشو باز نکردم، خیال کردم رسم امانت نیست... خودت باز کن »

نگاهی به نادر کرد و صندوقچه را محکم به سینه اش فشرد، نمی دانست که این صندوقچه چه حرفهایی برای او دارد.

« یه حالیم... می دونی چقدر دلم میخواست بیشتر از مادرم بدونم... آقابابا نمی دونست چی توشه؟ »

این را که گفت، شروع کرد به باز کردن سیمی که چندین بار دور قفل صندوقچه پیچیده بود. سیم زنگ زده بود و وقتی چند بار پیچ و تابش می داد، خرد می شد و

می شکست. همین نشان می داد که این صندوقچه سالهای سال پیش مهر شده و هرگز باز نشده است.

«نمی دونم چیزی نگفت، راستشو بخوای من پنهونی برش داشتم بهش نگفتم که میخوام اینو برات بیارم...»

بعد از آنکه چند دقیقه ای با سیم ها کلنجر رفت، سرانجام قفل صندوقچه باز شد. پیش از آنکه درش را باز کند، به نادر نگاه کرد. در صندوقچه را که باز کرد، عطر عجیبی داشت، بوی کهنگی و احساسی خاصی وجودش را پر کرد. محتویات صندوقچه مختصر بود، یک انگشتر قدیمی، یک گردن بند و تعدادی کاغذ که میان یک تکه پارچه پیچیده شده بود. پیش از آنکه فرصت کند هدیه‌ی ارزشمندش را خوب واریسی کند، نادر که پیدا بود برای رفتن عجله دارد، گفت:

«من باید برم، اگه تو هم بیای میبرمت تا خونه عمو...»

هوا رو به گرمی می رفت، می دانست که طاقت این راه را ندارد.

«تو برو تو ماشین، من چند دقیقه دیگه میام.»

نادر که رفت، به قبر مادر نگاه کرد و بعد از دور نگاهی به خانه‌ی پدریش انداخت. مادرش مرده بود اما هنوز برای او زنده بود، پدرش زنده بود اما در دنیای او مدت‌ها پیش مرده بود. این محبت است که آدم‌ها را در دل یکدیگر زنده نگه می‌دارد و برعکس نفرت می‌کشد. سرش را روی مزار مادر گذاشت و بعد کمی از دلتنگیش برای مادر در گوش سنگ زمزمه کرد.

همانطور که سرش را از روی قبر بلند می‌کرد به جای صورت مادری که نبود، سنگ مزار را بوسید و آرام نجوا کرد، دوستت دارم و قطره اشکی از چشمش روی سنگ چکید. با دلی پر از شوق به خاطر گنجینه‌ای که یافته بود به طرف ماشین رفت.

در راه کمی بیشتر از ماجرای رفتنش به شهر گفت، از خانه‌اش و تصمیمش برای آینده. اما چیزی از گلرخ نگفت. قرار شد نادر هر وقت به شهر آمد به او سری بزند. بیرون آبادی از ماشین پیاده شد و از نادر خداحافظی کرد. نادر میخواست چند ساعت دیگر برای بردن او بیاید و او را به ایستگاه ماشین‌هایی که به شهر می‌روند، برساند. مثل یک کودک شده بود، نفهمید چطور خود را به خانه رساند. هوای خانه گرفته بود، پرده‌های خاک گرفته را کنار زد و پنجره‌ها را باز کرد. پنکه دستی قدیمی را



روشن کرد و همینطور که پنکه با سر و صدا شروع به چرخیدن می کرد روی صندلی  
کهنه ای نشست که سالها پیش هنگام عقد با حبیب روی آن نشسته بود.

صندوقچه اش را مثل یک جعبه‌ی جادویی باز کرد. انگشتر از جنس نقره و به شکل  
یک دایره بزرگ بود که در مرکز آن یک نگین قرار داشت. نگینی به رنگ یاقوت کبود  
بود و اطراف آن با دایره‌های برجسته احاطه شده بود و زمینه آن رنگ تیره‌ای داشت  
که به سیاه می زد. انگشتر را دستش کرد، کمی برایش بزرگ بود، آن را به انگشت  
میانی‌اش امتحان کرد، اندازه بود. طرح گردن بند هم درست شبیه انگشتر اما کمی  
بزرگتر بود.

خیلی سریع از گردنبند و انگشتر گذشت و بسته‌ی پارچه‌ای را باز کرد. کاغذها زرد  
رنگ شده بودند و جوهر خودکار در آن پخش شده بود اما هنوز قابل خواندن بودند.  
با اشتیاق شروع به خواندن کرد در حالیکه قلبش از شدت هیجان تند می تپید.

«این سطرها را به عنوان وصیت خود برای فرزندم می نویسم، امید دارم که روزی به  
دستش برسد. روزی که من سالهاست زیر خاک خوابیده‌ام»

انگار کسی داشت از عمق زمان با او حرف می زد، عزیزی که حسرت یک بار دیدنش  
به دلش مانده بود، قلبش داشت از جا کنده می شد.

«زرین جان دخترم، این نامه را با آخرین رمق جانم برایت می نویسم حرف های زیادی با تو دارم اما دریغ که فرصتم کوتاه تر از آن است که به تفصیل بنویسم. آنقدر که برای تو و بد اقبالیت غصه دارم، برای خودم دردمند نیستم. سرنوشتم را پذیرفته ام و حالا این سطرها را می نویسم تا با خیال آسوده چشم از جهان فرو بندم. حالا که بعد از سالها انتظار و بی ثمری، تو به دنیا آمدی فرصت من تمام شد. پیش من خوابیده ای و هنوز نمی دانی که این دنیا چه بازی های رنگارنگی دارد. سمت را به رنگ خوشه های گندمی که پدرت بعد از تولدت برایم آورد زرین گذاشتم. »

اشکها و بغض های سالیان در گلویش شکسته بودند و گویی مادر را پیش رویش ببیند که در برابر او جان می دهد، رنج می برد و بند بند دلش تیر می کشید.

«دخترکم، تو ارزشمندترین چیزی هستی که در تمام زندگی داشته ام اما افسوس نمی توانم لحظات زیادی کنارت بمانم. تو ناچار بی مادر بزرگ می شوی، بی مادر دنیا را می شناسی. روزی که لباس سپید عروسی به تن می کنی تنهایی و کسی را نداری که چشمانش از شادی بیش از چشمان تو برق بزند و در بدرقه ات اشک بریزد و در این همه من خود را مقصر می دانم. راست می گویند که آدمها آنچه کاشته اند درو می کنند. گاهی تب داشتن نداشته ها در آدم آنقدر سوزان و تند می شود که

تمام وجودت را به آتش می کشد. چه دیر فهمیدم که باید خواست باید جست اما نه به هر قیمتی. روزی از سر بیچارگی فرزندی را از مادرش جدا کردم حالا فرزند خودم باید بدون مادر، بزرگ شود. می دانم سرزنشم می کنی اما باید جای من می بودی تا بفهمی گاهی حسرت نداشته ها آدم را به جنون می کشد و لاجرم دست به کاری می زنی که خودت هم باور نداری»

همانطور که اشکهایش را پاک می کرد، به خواندن نامه ادامه داد. با چشمانی کنجکاو خطوط نامه‌ی مادر را خط به خط می خواند. مادرش در یادداشتی که برای دخترش به جا گذاشته بود، از او درخواست کرده بود که دختر درصدد جبران خطای مادر برآید.

احساس یک کتری آب را داشت که کم کم روی آتش گرم شده و ناگهان در نقطه‌ی جوش شروع به سوت زدن می کند. از حرفهای مادر و فکری که ناگهان به ذهنش رسیده بود، میخواست فریاد بزند. مادر با نامه اش وظیفه ای بر دوش او گذاشته بود. سالها از آن زمان می گذشت و انجام خواست مادر دشوار بود اما اطمینان داشت که باید این کار را انجام دهد، چون احساس می کرد سرنوشت او را در این مسیر قرار داده است هر چند که بسیار سخت باشد.

در افکارش غوطه می خورد که صدای در او را به خودش آورد، چه کسی می توانست از آمدن او با خبر شده باشد به جز جلال. آبی به صورتش زد تا آثار اشک را کمی از بین ببرد و بعد به طرف حیاط رفت تا ببیند چه کسی در می زند.

حدسش درست بود، جلال پشت در ایستاده بود. چقدر تغییر کرده بود، اگر خوب نمی شناختش هرگز تشخیص نمی داد که این خود جلال باشد. لاغرتر شده بود و موهای سرش را کاملاً کوتاه کرده بود به طوریکه تنها ردی خاکستری رنگ از آن روی سرش باقی مانده بود. بی آنکه بفهمد دلش برای جلال سوخت.

آمدن جلال کار او را راحت تر کرده بود، او را دعوت کرد تا در حیاط خانه با هم حرف بزنند. زرین از اینکه او آزاد شده، ابراز خوشحالی کرد اما او در خودش بود، انگار چیزی او را آزار بدهد. جلال روی چارپایه چوبی که کنار دیوار بود نشست و زرین هم کمی آن طرف تر روبروی او روی پله های سیمانی.

دنیای کوچکیست، بیست و سه سال پیش در همین خانه زرین به خاطر از دست دادن این مرد از درون شکسته بود و حالا در همان خانه او را درمانده پیش رویش می دید. از دردمندی و سرشکستگی او به هیچ وجه خوشحال نشد اما به این خاطر

که این احساس را بیش از هر احساسی می شناخت، حالا راحت تر می توانست با او همدردی کند و تقصیر او در تباه شدن زندگیش را ببخشد و فراموش کند.

جلال برخلاف تصور او حرف را از موضوع سند و زمین تغییر داد و همینطور که روی صندلی چوبی پایش را تکان می داد حرفهای قدیمی را پیش کشید. فکرش را هم نمی کرد که جلال چنین فکری به ذهنش راه دهد. بعد از آنکه از سر ناچاری ناخواسته وارد زندگی زن جهانگیر شده بود، با خودش عهد کرده بود که دیگر هرگز چنین خطایی نکند، هرچند که این تنها تقصیر او نبود.

دلش برای شهربانو سوخت، همانطور که برای جلال ناراحت بود. نمی دانست چه چیزی جلال را از شهربانو آنقدر دور کرده است که بار دیگر این مرد را به سوی او کشانده است. از آنجا که خودش را جزئی از این ماجرا می دانست احساس گناه می کرد اما چون وقتی برای حل این مشکل تلاش کرده بود بیشتر خودش را آزار داده بود و بهبودی حاصل نشده بود، ترجیح می داد خودش را از این ماجرا کنار بکشد.

وقتی جلال از او خواستگاری کرد، انگار زخم کهنه ای در وجودش تیر کشید. بازی های روزگار چه مضحکند، آنچه آرزویش را داشتی روزی به تو می دهد که دیگر آن را نمی خواهی، به سخرهات می گیرد و به تو اثبات می کند که خواستن ها، که

روپاهای تو ناپایدارند. حالا نه جلال مرد دیروز بود و نه دیگر زرین مثل قبل. از طرفی حضور شهربانو و فرزندانش میان آنها فاصله می انداخت، اما زرین نمی خواست کسی را برای رسیدن به خواسته اش زیر پا بگذارد. پس با جوابی قاطع جلال را از خودش راند.

جلال در مانده از شنیدن جواب او سرش را زیر انداخت و سیگاری روشن کرد. پیشتر سیگار نمی کشید، فهمید که او این عادت تازه را از زندان به سوغات آورده است. چرا نمی ری سراغ شهربانو؟ قضیه زمینو براش گفتی؟ ازش معذرت خواهی کردی؟ این زن که پنج ساله طلاقش دادی، شوهر نکرده، معلومه هنوز خاطرت براش عزیزه! باور کن بهش ظلم کردی...

به اینجا که رسید خون به صورت جلال جهید، انگار آتش گرفته باشد از کوره در رفت.

-به خیالت نمی دونم بهش ظلم کردم؟ من زندگیشو به آتیش کشیدم... اگه تا الانم سراغی ازش نگرفتم، چون روم نمیشه تو چشماس نگاه کنم. برم چی بگم، آبی که از جوب رفته برنمی گرده. من لیاقت اونو ندارم، هم زندگی تو رو خراب کردم هم شهربانو... کاش تو زندان مرده بودم...

زرین در هم شکستن غرور این مرد را پیش چشمانش دید، مردی که عزت نفسش را باخته فقیرترین و شکسته ترین موجود جهان است، درست مثل زنی که مورد بی مهری و بی توجهی قرار گرفته است. جلال درحالیکه این جملات را می گفت به طرف در رفت، اما پیش از آنکه از در خارج شود، زرین با این جملات بدرقه اش کرد.

- نذار دیر بشه و حسرتش گریبونت رو بگیره...

گاهی حسرت یک حرف نگفته، زجرآورترین شکنجه‌ی دنیا می شود. وقتی که ترس ها آدم را به سکوت وامیدارند، فرصت ها از دست می روند، فرصت هایی که بازگشت ناپذیرند، باید پیش از آنکه دیر شود ترس ها را زیر پا گذاشت.

آدمها مثل جزیره های مجاور به هم نزدیکند اما میانشان دره ای، نه بزرگ بلکه بسیار عمیق فاصله انداخته است. مشکل اینجاست که هیچ درمان همیشگی برای برداشتن فاصله ها نیست، باید هر روز برای دوست داشتن دیگری و همراهی با او این فاصله را طی کرد. دو نفر زمانی از هم دور می شوند که یکی یا هر دو دست از پر کردن فاصله ها بردارد و در جزیره ی تنهایی خود از دور دیگری را به نظاره بنشیند، گمان کند که همه چیز مثل گذشته است اما هر روز نادانسته دورتر شود.

چه روز بلندی بود و هنوز به پایان نرسیده بود، حرفهای صبح گلرخ، آمدن به روستا، دیدار اتفاقی نادر، آن صندوقچه و راز نهفته اش و آخر هم خواستگاری جلال از او؛ همه پشت سر هم رخ داده بود. وسایلش را جمع کرد و در حیاط به انتظار نادر نشست.

هوا رو به تاریکی می رفت و صدای گله‌ی گوسفندان که از صحرا بازمی گشتند و از میان روستا عبور می کردند به گوش می رسید. صدای بع بع گوسفندان با صدای زنگوله‌ها در هم می آمیخت و او را به گذشته‌ها می برد، نوایی که دیرینگی اش به اندازه‌ی عمر این روستا و حتی بیشتر بود.





# گلرخ

۲۳۲

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

نیمه شب با صدای ساعت شماطه دار از خوب بیدار شد، زرین پیش از آنکه او چشمهایش را باز کند ساعت را خاموش کرده و از اتاق بیرون رفته بود. کمی طول کشید تا به یاد آورد کیست و کجاست، حالا دیگر این خانه‌ی قدیمی، خانه‌ی او هم بود. در حالیکه این احساس را هرگز به خانه‌ی خودشان نداشت.

خانه ها همه از جنس آجر و سنگند، این ساکنان آنها هستند که به آن هویت می بخشند. همانطور که پدر از خانه برای او زندان ساخته بود، خانه‌ی زرین خانه‌ی درمان زخمهای روح او بود. اینجا زندگی طعم دیگری داشت. این زن با تمام خاطرات تلخ و تنگدستیش زندگی را چه خوب می شناخت و بلد بود. زندگی در این خانه در کمال سادگی جریان داشت.

چند روزی بود که با خودش کلنجر می رفت تا حقیقت را به زرین بگوید. در تمام این روزها دوستیشان بر مبنای دروغی بود که زرین شب اول به او گفته بود، اما حالا که بیش از یک هفته از آشنایشان می گذشت و دوستیشان در این مدت کوتاه به طرزی باور نکردنی ریشه داده بود و گل کرده بود؛ دلش می خواست رسم دوستی را به جا آورد و حقیقت تلخ زندگیش را پیش زرین برملا کند.

حالا چیزهای زیادی از زرین می دانست، از خاطرات تلخی که به او باورانده بود که بدقدم است. در تمام این هفته با هم کار کرده بودند و حرف زده بودند. دلش برای زرین می سوخت، این زن در زندگیش روی خوشبختی را ندیده بود در عوض بد اقبالی هایش پایان نداشت. گلرخ، با او احساس همدردی عمیقی می کرد، هر چند می پنداشت که سختی هایش با او قابل مقایسه نیستند.

این دقیقا همان چیزی بود که زرین به او گفته بود، زرین می گفت آدمهایی مثل من به دنیا می آیند بی آنکه سهمی از زندگی داشته باشند. شاید دست بیرحم روزگار اینطور ناعادلانه سهمها را تقسیم می کند اما امثال من هم باید باشند چون هرکس احساس تیره روزی می کند تا به سرنوشت و شرح حال آدمهایی مثل من گوش کند می فهمد آنقدرها هم که فکر می کرده بدبخت نیست. شاید این حرفها راهی بود که زرین خودش را با آن تسلی می داد.

زرین برایش از پیرزنی گفت که در یک روستای متروک تنها زندگی می کرد و زمستانهای سخت را با سرما دست و پنجه نرم می کرد. یکبار گرگ گرسنه ای به خانه ای او حمله کرده بود و او دست تنها گرگ را از پا در آورده بود. میگفت وقتی

عمق سرسختی و طاقت خودت را می فهمی که مجبور شوی برای حفظ جانت از آن استفاده کنی.

بعد از چندین روز کار مستمر دو نفره، خانه شکل زیباتری به خود گرفته بود. به کمک هم وسایل را مرتب چیده بودند و حوض قدیمی و نرده های باغچه را رنگ زده بودند. گیاهان خشک باغچه را کنده بودند و بذرهای تازه به جایش کاشته بودند. حالا بوی زندگی و طراوت در این خانه ی قدیمی احساس می شد و اینها همه زمانی رخ داده بود که او با تمام وجود سعی می کرد گذشته را به فراموشی بسپارد.

از جایش بلند شد و بعد از آنکه آبی به دست و صورتش زد، سراغ زرین رفت که داشت برای سفر به روستا آماده می شد. وارد آشپزخانه که شد زرین داشت صبحانه می خورد. بعد از یک هفته مصاحبت برای اولین بار فرصتی پیش می آمد که از هم دور باشند. با خودش فکر کرد بهترین زمان است تا حقیقت را به زرین بگوید. فکر می کرد که در این فرصت دوری، او راحت تر می تواند درباره ی این موضوع فکر کند. حسابشان برابر بود، او دروغی گفته بود و دروغی شنیده بود.

-کی میخواهی بری؟

-تا نیم ساعته دیگه باید برم که به اولین مینی بوس برسم. من نیستم خودت غذا درست کن بخور، منتظر من نشو. معلوم نیست کی برسم خونه.

چه زود این زن در نظر او عزیز و دوست داشتنی شده بود، هرچند دروغها بینشان فاصله ای انداخته بود. لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد به حرف آمد، چون فرصت کم بود.

- چند روزه میخوام بهت یه چیزی بگم، اما به زبونم نمیاد.

زرین همانطور که چایش را می نوشید، برگشت و نگاهش کرد و او ادامه داد.

-از اون روزی که رفتیم دکتر حافظه ام برگشت و گذشته ام یادم اومد. می دونی بعضی وقتا یه اتفاقای برای آدم میفته که ترجیح میده گذشته اش رو فراموش کنه و به یاد نیاره. اگه بخوای بهت میگم از زندگیم، حالا خیالم راحت که تو هم خودت اهل دردی، شاید دردمو بفهمی.

وقتی زخمهایت را به کسی نشان می دهی، بزرگترین ترس آن است که به جای همدردی یا مرهمی برای تسکین درد، سرزنش یا محکومیت دریافت کنی، همین ترس و دودلی گلرخ را به گریه انداخت. زرین با نگاهی بهت زده به او خیره شده بود. اما وقتی میان کلام او وقفه افتاد، زرین به حرف آمد.

- به خیالم اومد که چرا دیگه بی تابی نمی کنی اما... اما شاید چون من هم خوشتر بودم که گذشته به یادت نیاد تا از اینجا نری، پا پیت نشدم که به حرف بیارمت. کسی رو نداری که دل نگرونت بشه؟

اشکهایش فوران کرد و زرین در آغوشش کشید. میان اشکها از پدر و خواهر و برادرش به زرین گفت، اشک او را هم درآورده بود.

- به خیالم خوب می دونی که منم بی کسی خیلی کشیدم، دلم میخواد بمونی اینجا. اما اگه میتونی کاری بکن از نگرانی درشون بیاری، بی خبری خیلی سخته.

مگر خودش نگران و بی خبر نبود؟ پس طعمش را خوب می دانست، از پدر عصبانی بود اما نمی خواست موجب رنج او شود و همینطور نگران مهناز و مهراب بود. زرین درحالیکه وسایلش را برمی داشت تا برود، گفت:

- می دونی پیش از اینکه این حرفا رو بگی، با خودم خیال کردم شاید اگه برم و برگردم دیگه نبینمت اما حالا خیالم آرومتره. وقتی برگشتم باید قصه تو بهم بگی. گمون نکنی فقط زبونم خوب می چرخه ها، گوشهامم خوب کار میکنه.

زرین این را که گفت به حرف خودش خندید، او هم لبخندی زد و بعد در آستانه‌ی در از هم خداحافظی کردند. زرین هنوز چند قدم دور نشده بود که برگشت و به گلرخ نگاه کرد. در حالیکه لبخند می زد گفت:

-همینجا باش، هنوز خیلی حرفا داریم. تو قالی بافتن هم کلی چیز هست که باید یادت بدم.

او هم خندید، به مهربانی و ساده دلی این زن. به جای خالی بزرگی در زندگی زرین فکر کرد که اینقدر حضور او را برایش مهم و پرمعنا کرده بود. به شوخی جوابش را داد.

- من رو تا خودت بیرون نکنی نمیرم.

- خاطرت جمع. خداحافظ.

زرین که رفت، تنهایی عجیبی خانه را پر کرد. لب حوض فیروزه‌ای نشست و به تصویر خودش که در آب لرزان تکان می خورد نگاه کرد. یاد بازی های کودکی‌شان با مهناز افتاد، عاشق آب بازی بودند، مخصوصا بعد از ظهرهای تابستان وقتی همه خواب بودند. آنها هم چشم بزرگترها را دور می دیدند و تا می توانستند توی حیاط خانه با بطری های پلاستیکی به هم آب می پاشیدند.

آسمان سیاهی لطیفی داشت و هیچ صدایی جز صدای سکوت به گوش نمی رسید مگر جیر جیر گاه و بیگاه یک جیرجیرک در گوشه ای از حیاط. در طول این هفته سعی کرده بود خودش را سرگرم کند و به اینکه پشت سرش چه اتفاقی افتاده فکر نکند. اما حالا بعد از حرف زدن با زرین و در تنهایی خویش صدای ناله های قلبش را بیشتر می شنید. فکر کرد که فرصت خوبیست که به ماری زنگ بزند، شاید او چیزی از ماجرا فهمیده باشد، دست کم شاید می توانست خبر سلامتی پدرش را از او بگیرد.

چون هنوز هوا روشن نشده بود، به رختخواب برگشت. به این فکر می کرد که چطور می تواند خبر سلامتی اش را به خانواده اش برساند و آیا این کار موقعیت فعلیش را به خطر نمی اندازد که خوابش برد.

ساعت هشت و نیم صبح بود که اشعه های نور خورشید از پنجره به داخل اتاق تابید و گرمی آفتاب پوستش را قلقلک داد، چشمهایش را باز کرد. در قلبش بی آنکه بداند احساس شادمانی مثل یک مهمان ناخوانده وارد شده بود، خواب شهاب را دیده بود. از آن خوابها که با خودت فکر می کنی از کجا آمده اند.



در فرصت کوتاهی آماده شد و چند لقمه صبحانه خورد. شماره تلفن ماری را از میان خرت و پرتیایی که ته کیفش ریخته بود پیدا کرد و از خانه بیرون آمد. هوا هنوز گرم نشده بود و نسیم خنکی می وزید. از کوچه‌ی ساکت و خالی عبور کرد و به خیابان رسید که مغازه دارها تازه داشتند، مغازه هایشان را باز می کردند. صدای گنجشک ها با صدای ماشین ها و آدم ها در هم می آمیخت و صدای باز شدن کرکره‌ی مغازه ها هم گاهی به آن اضافه می شد. تلفن عمومی چند کوچه با خانه فاصله داشت.

وقتی به باجه‌ی تلفن رسید، لحظه ای دستش روی گوشی تلفن توقف کرد. می خواست به گذشته زنگ بزند، گذشته ای که از آن می ترسید. انتخاب بهتری پیش رویش نبود، از بن بست ترس و بی خبری باید راه فراری به آرامش پیدا می کرد. شماره ماری را گرفت اما هر چقدر منتظر شد، جوابی نگرفت. مأیوس خواست به خانه بازگردد که چشمش به فضای سبز کوچکی در نزدیکی باجه تلفن افتاد، فکر کرد چند دقیقه آنجا بنشیند و یکبار دیگر شانش را امتحان کند شاید اینبار ماری تلفن را بردارد.

سبزترین فصل سال بود، گل‌های رنگارنگ باغچه ها را پر کرده بود. روی یک نیمکت سنگی نشست. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، تصویر خوابی که دیده بود به یادش آمد. صدای شهاب را می شنید، اما او را نمی دید. تصور می کرد که شانه به شانه‌ی هم گام بر می دارند. چیز زیادی به خاطرش نمی آمد جز آنکه صدا و حرف‌های شهاب، به او دلگرمی داده بود.

بعد از قطع ارتباطشان و در سال‌های صبر و انتظار بارها خواسته بود با او تماس بگیرد اما جرأت نکرده بود. نمی دانست او حالا چه می کند، شاید ازدواج کرده بود. قلبش هنوز برای شهاب باز بود. به ذهنش رسید که شماره‌ی او را بگیرد، شاید هنوز همان تلفن قبلی را داشته باشد و صدایش را بشنود، به امتحانش می‌ارزید.

به طرف باجه‌ی تلفن رفت و شماره‌ی شهاب را گرفت، شماره‌ای که در خاطرش حک شده بود و بعد از سال‌ها هنوز آنرا به یاد می آورد. تلفن چند بوق زد و کسی جواب نداد، نفسش را در سینه حبس کرده بود و داشت ناامید می شد جوابی بشنود، که ناگهان صدایی آشنا او را به خلسه‌ای عمیق برد، به جایی خیلی دور به قلمرویی ناشناخته.

-بله، بفرمایید...

و سکوت برقرار شد، از آن طرف صدای شلوغی به گوش می رسید. کاش شهاب بیشتر حرف می زد، کاش می دانست که کسی این طرف به یک صدای آشنا برای تسلی زخمهایش نیازمند است. تلفن بعد از چند ثانیه قطع شد.

انگار این صدا جادویش کرده باشد، دچار احساس مستی شده بود و از هشیاری گریزان بود. این صدا احساسات خفته را در قلبش بیدار کرده بود. احساس تشنه‌ای را داشت که در خوابش آب دیده باشد و تا ظرف آب را به دهانش نزدیک کرده از خواب پریده باشد. حس دلتنگی عمیقی قلبش را به درد آورده بود، نمی دانست چطور این مدت طولانی این را نفهمیده است.

طاقت نیاورد بی اختیار دوباره شماره شهاب را گرفت. حالا دیگر آن حصارهایی که او و شهاب را از هم دور کرده بود میانشان نبود. صدای تپش قلبش را می شنید. تلفن چند بوق زد و دوباره آن صدای آشنا را شنید.

-بله بفرمایید...

- الو، سلام...

سکوت برقرار شد، نمی دانست چه بگوید؛ شهاب را با تماسش غافلگیر کرده بود.

-سلام

-بعد از مدت ها فکر کردم سراغی بگیرم ازت، نمی دونم کار خوبی کردم یا نه.

-گلرخ تویی؟ باورم نمی شد که خودت باشی، صبر کردم تا مطمئن بشم. خوبی ؟

خیلی وقته ازت بی خبر بودم!

رد شادمانی را در صدای شهاب حس کرد، شروع خوبی بود. اما تا کجا می توانست

پیش این صدا مقاومت کند و رازش را برملا نکند.

-خوبم، ممنون. تو چطوری؟ چیکار می کنی؟

خوب نبود اما چه می توانست جانشین این جمله کند که در لحظات کوتاهی او را

ناچار به گفتن حرفهایی که آنقدر ها هم گفتنشان آسان نیست، نکند.

-منم خوبم، خیلی وقته ازت یاد میکنم. من الان شرکتم، اما اگه بخوای میتونم

مرخصی بگیرم همدیگه رو ببینیم.

از جواب او یکه خورد، فکرش را نمی کرد که او این همه نزدیک باشد. فاصله ی آدمها

را مسافت ها تعیین نمی کنند، قلبها تعیین می کنند. آدمهایی هستند که در کنارت

زندگی می کنند، هر روز می بینیشان ولی از گفتن و فهماندن ساده ترین ها به آنها احساس عجز می کنی؛ آدمهایی که دوستشان داری اما بی اختیار در حضورشان لال می شوی چون نمی شنوند.

حرفهای زیادی برای گفتن داشت که از پشت تلفن نمی شد گفت و چه چیزی در این دنیا بهتر از دو گوش شنوا و یک قلب پذیرا.

- اگه حوصله ی یه سفر رو داری، خوشحال میشم بینمت.

بدون آنکه اشاره ای به ماجرای فرارش از خانه بکند، آدرس جدیدش را به شهاب داد و قرار شد عصر همان روز همدیگر را ببینند. از آنجایی که شهر را درست نمیشناخت، همین باجه ی تلفن و اسم همین خیابان را به عنوان محل قرار به شهاب داد.

از یک چیز مطمئن بود شهاب اگر کمکی نمی توانست بکند، خطری هم برای او ایجاد نمی کرد. آنقدر هیجانزده بود که نفهمید چطور خودش را به خانه رسانده است. به خانه که رسید لب حوض فیروزه ای نشست و آبی به دست و صورتش زد. یاد روزهای اولی افتاد که با شهاب آشنا شده بود. آن روزها پر از احساس شادی عجیبی بود، فراتر از عشق، احساس بودن می کرد.

فاصله خانه تا دانشگاه شکل تازه ای به خود گرفته بود، انگار شهاب او را با تمام دنیا آشتی داده بود. آن روزها همه ی آدمها را حتی پدرش را هم بیش از همیشه دوست داشت. هر روز بهانه ای برای یک دیدار کوتاه هم که شده پیدا می کردند. تا مدتی پس از آشنایی نمی پذیرفت که این احساس و این حال و هوا شور عشق و جوانیست که به سرش افتاده. درست تا آن روزی که شهاب برای نخستین بار حرفی از آن به میان آورده بود.

آخرین روزهای پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت. به بهانه ای از سرویس دانشگاه جا مانده بودند تا کمی بیرون از دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس قدم بزنند. انگار بودن با شهاب به او شجاعت می داد که اینطور در همراهی او ترسهایش را فراموش کرده بود. آن روز میان همه های خیابان، در ایستگاه اتوبوس خالی شهاب تعارفات را کنار گذاشته بود و به او ابراز علاقه کرده بود.

تمام آن شب را ن خوابید و فکر کرد، پر از شادی و پر از ترس بود. حالا که رابطه به اینجا رسیده بود، وقتی احساس شهاب یکطرفه نبود می دانست که مجالی برای ادامه ی رابطه مثل قبل نیست. دنیا روی سرش خراب می شد اگر پدر بویی از این ماجرا می برد، باید این قضیه طوری به خانواده اش می رسید که همه چیز طبیعی و

مثل یک خواستگاری معمولی به نظر برسد. اما سرانجام پدر از ماجرا بو برد و همه چیز خراب شد. پدرش می‌گفت پسری که مرد زندگی باشد و خانواده دار، زیر پای دختر مردم نمی‌نشیند که فریبش بدهد، این پسر وصله‌ی ما نیست.

فکر کرد برای ناهار غذای مختصری آماده کند تا پیش از رفتن چیزی بخورد. خوشحال بود که زرین برایش آن لباس و روسری را خریده بود، حالا می‌توانست با ظاهری زیبا سر قرارش با شهاب برود. نمی‌دانست حالا زرین کجاست، چه می‌کند. در این یک هفته آنقدر این زن برایش عزیز شده بود، آنقدر حرفها و قصه‌های شیرین برایش گفته بود که به مهمترین شخصیت ذهنش تبدیل شده بود.

دنیا یکیست اما آدمها آیینه‌هایی هستند که تصاویر مختلفی از آن نشان می‌دهند، بعضی ترا عاشق زندگی می‌کنند، بعضی بیزار. دنیا یکیست اما گاهی باید یکی باشد یکی که آینه اش دنیای زیبایی به تو نشان دهد، یکی که اگر نباشد دنیا با همه زیباییها پیش چشم زشت می‌شود.

روزی که با هم نرده‌های پوسیده‌ی حیاط را رنگ می‌زدند زرین می‌گفت، این رنگ‌ها پوسیدگی این نرده‌ها را قایم می‌کند اما علاج نه. دل سوخته‌ی آدمیزاد هم با

بزرگ کردن صورت درمان نمی شود. می گفت علاج دل، پیش همدل است، اما این یکی هم انگار کیمیا شده و گیر نمی آید.

رادیوی قدیمی زرین را روشن کرده بود و همینطور که ناخن هایش را سوهان می کشید به موسیقی ای که پخش می شد گوش می داد. پیش از این گوش دادن به رادیو برایش بی معنا بود، این را هم از زرین یاد گرفته بود. در خانه ای که نه تلویزیونی بود نه کتابی. صدای این رادیوی کهنه غنیمتی بود، که احساس تنهاییش را کم می کرد.

انگار وقتی انتظار می کشی مقیاس ثانیه ها، دقیقه ها و ساعت ها تغییر می کند، اگر انتظارت با ترس همراه باشد نبض زمان تندتر می شود اما اگر با اشتیاق انتظار بکشی لحظه ها کند می شوند. برای آدمی، که تمام فرصتش برای زندگی بر روی زمین ناچیز است، ترس ها بزرگترین دشمن هستند چون لحظه ها را کوتاه می کنند و خوشی ها را نابود.

نیم ساعت مانده به وقت قرار، خودش را برای آخرین بار در شیشه ای اتاق برانداز کرد. در حالیکه نگرانی و اشتیاق در سینه اش نبردی نفسگیر داشتند، از خانه بیرون زد.



هوا تب داشت اما نه تندتر از تب و تاب او. از کوچه بیرون آمد و چند قدمی هنوز بیشتر به سمت باجه‌ی تلفن عمومی نرفته بود که شهاب را از دور شناخت.

آدم‌ها مثل سرزمین‌ها هستند و دوستی با آنها مثل زندگی در سرزمینی تازه است، گاهی آب و هوای یک سرزمین به طرز عمیقی با تو سازگار می‌شود. سرزمینی که دوست داری برای همیشه در آن بمانی، روزهایی که با هم حرف می‌زدند احساس می‌کرد سرزمین شهاب جای زیبایی برای زندگی است. سرزمینی که در این سال‌ها ماندش را پیدا نکرده بود.

یک اشتباه رایج آدم‌ها همین است که وقتی کسی دوستشان دارد، سرزمین وجود او را فتح شده و به تملک درآمده محسوب می‌کنند و به دنبال کشف سرزمینهای تازه می‌روند، حال آنکه سرزمین وجود آدم‌ها اینطور به تملک در نمی‌آید. اگر می‌خواهی مالک آدم‌ها شوی فقط یک راه وجود دارد باید بی‌قید و شرط دوستشان بداری.



# شیرین

۲۴۹

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

آسمان رنگ بنفش دلچسبی به خود گرفته و ماه، روشن و پر فروغ اما هنوز لاغر و منحنی در گوشه ای از آسمان به چشم می آمد. ساعتی از غروب آفتاب می گذشت و شیرین بر پشت بام خانه ایستاده، آسمان و شهر را نظاره می کرد. نسیم خنکی صورتش را نوازش می داد. چه خوب است گاهی از زندگی کناره گیری و بیرون از تلاطم ها دنیا را نگاه کنی.

شهر از این بالا جور دیگری دیده می شود، وقتی تنها درگیر خود و راضی کردن خودت هستی، بی اندازه نزدیک بین می شوی، جز خودت چیزی نمی بینی و هرگز به رضایت دست نمی یابی. اما می شود یک قدم عقب تر گذاشت و دورتر شد اینجا به آدمیت نزدیک تر است جایی که آدمها را می بینی بن بستهایشان، دردهایشان و زخمهایشان. هنوز هم اما می شود دورتر رفت کمی عقب تر ایستاد و به دنیا نگاهی تازه کرد از این بالا از تمام هیاهوهای شهر از تمام خنده ها گریه ها خوشی ها ناخوشی ها فقط روشنی یا خاموشی چند چراغ پیداست.

آدمها آن پایین برای به دست آوردن یکی از این چراغها چه ها که نمی کنند چه چراغها که به بهایی سنگین روشن می شود یا روشن می ماند. اینجا شهر بزرگست اما از این بالا همه ی این بزرگی در نگاهت آنقدر هم بزرگ نیست که به هر قیمتی بیارزد. شیرین در هفته ای که پشت سر گذاشته بود، امیدش را برای یافتن نشانی یا ردی از خانواده اش از دست داده بود. پدرش هیچ نشانی از آن زن نداشت، تنها چیزی که از آن زمان به جا مانده بود لباس های نوزادی و قنداق گلداری بود که پروین به عنوان یادگار از آن روزها نگهداشته بود. گوشه های قنداق و روسری کوچک با دست زیبا و ماهرانه گلدوزی شده بود و این نشان می داد که او آنطور هم که فکر می کرد مورد بی مهری و بی توجهی خانواده اش نبوده است.

بعد از اینکه امیدش برای یافتن ردی از خانواده اش به بن بست رسید، کاوه خواسته بود ماجرا را از طریق آگهی در روزنامه ها دنبال کند اما شیرین مانعش شده بود. دوست نداشت این موضوع علنی شود و کسی بویی از آن ببرد. کمبودی در زندگیش احساس نمی کرد که برای پر کردنش بخواهد خودش را به آب و آتش بزند. چه بسا وقتی به واقعیت پی می برد آن را آزاردهنده تر از این ابهام و معمای همیشگی می یافت. کسی چه میدانست، شاید هم یک روز گذشته اش به دنبال او می آمد.

جرعه ای از دمنوش گرمی را که در دست داشت، در دهانش مزه مزه کرد. به زندگی بازگشته بود، حالا همه چیز مثل قبل بود. جز یک حباب که در ذهن او شکل گرفته و او را گاهی به خود مشغول می کرد. مثل همین حالا که به چراغهای روشن شهر نگاه می کرد و فکر می کرد در این شهر گمشده ای دارد. چرا نسبت های خونی انقدر مهمند، شاید به این خاطر که آدمها در دوست داشتن ضعیف هستند؛ که روحها سخت تر آشنا می شوند و به هم گره میخورند و خون و جسم بدیهی ترین دلیل پیوند آدم هاست.

در این هفته تغییر رفتارها را احساس کرده بود، کاوه بیش از پیش به او توجه می کرد. در تمام طول هفته برای ناهار در رستوران نزدیک محل کارش قرار می گذاشتند و از همه چیز حرف می زدند. تعجب می کرد که اینقدر حرفهای ناگفته داشتند. مدتها بود که کمتر اینطور حرف زده بودند.

وجود آدمها سرزمینی وسیع است، پر از دفینه های کشف نشده، پر از زوایای دیده نشده، پر از بذرهای خفته که آب و هوای مناسب می خواهند تا جوانه بزنند و سر از خاک بر آورند. اگر همزبانی باشد اگر کسی با مهربانی به سرزمین وجودت پا بگذارد، درهای زیاد ناگشوده ای پیش رویش باز می شود و جوانه های بسیاری در هوای

بودنش سبز می شوند و خود را نشان می دهند. اما برای کسی که همزبان نیست، کسی که آیین مهر و آشتی نمی داند تمامی درها بسته است و حتی کلمه ای حرف برای گفتن نیست.

روز بعد از تماسش با مادر، پروین برای شام دعوتشان کرده بود، چه شب عجیبی بود هیچوقت مادر و پدرش را اینطور ندیده بود. طوری از او و خانواده ای کوچکش پذیرایی می کردند که انگار مهمان ویژه ای برایشان آمده باشد. مثل مسافر عزیزی که پس از سالهای دراز از سفر آمده باشد از او استقبال کرده بودند. این مرد و زن طوری تلاش می کردند به آنها توجه کنند که طاقت نیاورده بود اینطور ادامه بدهد. بعد از شام که با پروین در آشپزخانه تنها شدند، به حرف آمد هر چند حرف زدن درباره ای این موضوع هنوز برایش دشوار بود.

-مامان چی شده که انقدر رفتارتون با من عوض شده ؟

پروین با آن صورت پر چین و با چشمهای مات که همیشه زود، تر می شدند به چشمهایش نگاه کرده بود.

-مادر بعضی حرفها رو همیشه گفت...خیلی دلوایست بودم، به ایرج گفتم یه دخترمو مریضی ازم گرفت اگه این یکی از دستم بره تو رو مقصر می دونم.

و با گوشه‌ی روسریش دانه‌های اشک را که از چشمش پایین می چکید، پاک کرده بود. با دستهایش شانه های مادر را که می لرزید گرفت.

-مامان میخوام از یه چیزی مطمئن باشی از اینکه هیچی بینمون عوض نشده، اما نه راستش یه چیزی عوض شده، خیلی احترامتون تو چشمم بیشتر شده، خیلی زیاد. بهتون حسودی میکنم، من برای نفس خیلی کم گذاشتم اما شما...

لحظه ای سکوت کرده بود تا واژه ای بیابد که درخور توصیف کاری باشد که آنها در طول سالیان برای او انجام داده بودند اما واژه ای نیافت، کلمات گاهی خیلی ناتوانند در بیان احساسات آدمی. به حرفش ادامه داد.

- میدونی به قول خودت بعضی چیزها رو همیشه گفت، انگار کلمه ها کم میارن برای گفتنش. خیلی دوستت دارم مامان پروین.

و مادر را در آغوش گرفته بود و دقایقی طولانی سر بر شانه‌ی یکدیگر حرفهای ناگفتنیشان را گریسته بودند.

این روزها احساس عجیبی داشت، فکر می کرد خودش هم تغییر کرده، انگار سبک تر شده بود. بیشتر احساس می کرد که چقدر داشته های آدم اعتباری و زودگذرند، می توانند امروز باشند و فردا نداشته باشند. اینطور بیشتر احساس یک مسافر را

داری، میدانی که نمی‌توانی داشته‌هایت را به خودت بچسبانی تا از تو جدا نشوند. تمام داشته‌هایت جز آنچه در قلبت انداخته‌ای به آسانی از دست می‌رود.

این هفته چند بار به دیدن نفس رفته بود، هر بار با خاطره‌ای، با یادگاری از مهرانگیز. دیگر فاصله‌ای میان او و نفس وجود نداشت، مثل هم شده بودند، در یک سطح و به همین خاطر احساس گناه می‌کرد که چرا در این سالها بیشتر از مادر برای او نگفته است و حتی دوستیش با مهرانگیز را از او مخفی کرده بود.

برای نفس خاطره‌ی روز تولدش را تعریف کرده بود، چند روزی بود مهرانگیز را به بیمارستان منتقل کرده بودند، وقتی دخترش را برای بار اول دید برای مدت طولانی در سکوت فقط نگاهش کرده بود بی آنکه لحظه‌ای پلک بزند یا حرفی بزند. نه اشکی نه لبخندی، فقط نگاه.

از رفتار او تعجب کرده بود و حیرت زده در سکوت تماشایش کرده بود، بعد از دقایق طولانی مهرانگیز یک جمله گفته بود که هیچوقت فراموش نمی‌کرد، این جمله برای نفس چقدر می‌توانست معنا داشته باشد، مثل یک برگ هویت.

«ارزشش را داشت»



و همان موقع اسمش را نفس گذاشته بود، نفس یعنی حق حیات، یعنی سهمی از زندگی. سهمی که مهرانگیز آن را در دفاع از او و به ناخواسته از دست داده بود. چه خوب بود که نفس بداند مادرش چقدر او را دوست داشت، شاید این جای بی مهری پدر را هم برایش پر می کرد.

از روزهای بعد از تولدش برایش گفته بود که مهرانگیز به هیچ چیز جز نفس توجهی نشان نمی داد، حتی دیدارهایش با شیرین کوتاه تر از قبل شده بود. می گفت وقت کافی ندارم میخوام یک دل سیر نگاهش کنم، به اندازه تمام سالهایی که نیستم. می خواهم آنقدر خوب ببینمش که اگر تا قیامت هزار سال هم طول بکشد تصویرش از خاطرم نرود.

آخرین بار دیروز عصر به دیدن نفس رفته بود و چقدر ذوق کرده بود از اینکه نفس بی آنکه از پیش به او خبر داده باشد، در فضای سبز خوابگاه انتظارش را می کشید. حالا هر بار که می رفت اصرار داشت او را در آغوش بگیرد، گاهی وقتی پس از یک هفته همدیگر را می دیدند نفس با او غریبگی می کرد اما حالا فاصله‌ی دیدارها کمتر شده بود، فضا صمیمانه‌تر شده بود و چند باری او را دخترم صدا کرده بود. بیش از پیش فهمیده بود که مادر بودن بیشتر از آنکه به نسبت خونی و درد زایمان کشیدن

برای تولد یک کودک مربوط باشد، به محبت کردن و حمایت بستگی دارد، کاری که پروین برای او کرده بود.

نفس در محوطه‌ی خوابگاه روی نیمکت نشسته بود و بوم نقاشی را روی پایش گذاشته بود و به نقاشیش نگاه می کرد، آنقدر حواسش پرت بود که متوجه آمدن او نشده بود. پشت سر او که رسید توانست نقاشی را ببیند، دو زن در کنار هم در دشتی پر از گل های سرخ رو به افق می رفتند. نفس این نقاشی را برای او کشیده بود و گفته بود این دو زن، تو و مادرت هستید، امیدوارم که مادرت را پیدا کنی. حالا این تابلو را در اتاق کارش روی دیوار نصب کرده بود.

در افکارش غوطه می خورد و محو تماشای شهر و آسمان که حالا کم کم ستاره هایش شروع به چشمک زدن می کردند بود، که با شنیدن صدای در پشت بام به خودش آمد و به پشت سرش نگاه کرد، کاوه را دید که به طرفش می آید.

–چه هوای خوبیه، کاش همیشه هوا اینطوری بود!

–آره عالیه، اما فکر نمی کنم زیاد خوب باشه همیشه هوا همینطور بمونه. آدم خیلی زود به چیزای خوب عادت می کنه و خیلی ساده خوبیهها دلش رو میزنن...

کاوه نگاهش کرد، شاید انتظار چنین جوابی را نداشت، لحظه ای در سکوت گذشت.

در زندگی هر چیز فصلی دارد، هیچ جزء پایداری در نظام طبیعت نیست. جهان دائما در حال تبدیل شدن و تغییر است، پر از مردن و زنده شدن. همین تغییر و تحول هاست که به زندگی طعم می دهد، وقتی همه چیز یکنواخت است کم کم عادت زده می شوی، دیگر طعمها را احساس نمی کنی، زیبایی ها را نمی بینی. انگار وجود این چرخه ی تغییر به زندگی جریان می دهد.

درست مثل زندگی خودش، انگار این شوک عاطفی به زندگی او حیات تازه داده بود. انگار مرگ را تجربه کرده بود و قدر زندگی را بازشناخته بود. آسان می شود ایراد زندگی دیگران را کشف کنی، اما در زندگی خودت از آنجا که شرایط آرام آرام تغییر می کند، تو اصلا متوجه تغییرها نمی شوی و شاید روزی به خودت بیایی که آنچه نباید اتفاق افتاده است. یاد حرف مهرانگیز افتاد که می گفت، زخم ها خوبند، آدم را بیدار نگه می دارند. می گفت طعم آرامش را وقتی می چشی که ناآرامی را تجربه کرده باشی.

کاوه نگاهش را به دور دستهای شهر دوخت و گفت.

چقدر خوب گفתי، شاید خنده ات بگیره اما این روزها فکر می کنم چقدر خوب شد که این اتفاق تو زندگیمون افتاد. انگار بهش نیاز داشتیم که قدر با هم بودنمون رو

بیشتر بدونیم، آدم چه زود به هر چیزی عادت می کنه و دیگه چشماش اون رو نمی بینه.

-امروز نگاهم افتاد به تابلو فرشمون روی دیوار، یاد روزی افتادم که خریدیمش با اینکه خیلی گرون بود چون واقعا خوشمون اومده بود ازش. تا به مدت توی تصویرش چیزی جدید پیدا می کردیم اما امروز که دیدمش به نظرم رسید که چقدر وقته انقدر عادی شده روی دیوار که دیگه نمی بینمش حتی وقتی نگاهش میکنم.

این اتفاق در زندگی آنها افتاده بود که نه درباره تابلوی روی دیوار بلکه نسبت به هم، آنقدر همه چیز برایشان عادی شده بود که یکدیگر را آنطور که باید نمی دیدند. از شنیدن حرفهای کاوه لبش به خنده باز شد.

-دوباره فیلسوف شدی و من رو متحیر کردی با حرفات...

گرچه گذشته اش را از دست داده بود اما چه خوب بود که خواب عادت از چشمانش پریده بود و قدر امروز و آینده اش را بهتر می دانست. هیچ فرمول کاملی برای زندگی نیست، همیشه وقتی به یک چیز توجه می کنی از چیز دیگری غافل می مانی. اگر یک فرمول برای زندگی باشد حفظ نقطه ی تعادل است، اما هیچکس نمیداند نقطه ی تعادل کجاست حتی اگر آن را پیدا کند ماندن روی آن مثل بندبازی دشوار است.

لحظاتی شانه به شانه‌ی هم ایستادند و در سکوت شهر را تماشا کردند. قدر روشنی یک چراغ کوچک را وقتی می فهمی که این حجم وسیع تاریکی را میبینی. در میان ظلمت شب، چراغها و ستاره ها معنای خاصی پیدا می کنند. شب خاموش است اما پر از زمزمه، تاریک و سیاه هست ولی پر از ستاره، چه خوب می شود اگر یکی از این زمزمه ها، یکی از این ستاره ها در عمق شب خاموش و سیاه خانه‌ی قلبت را فتح کند.



# پونه

۲۶۱

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

آفتاب نزده، همین که تاریکی هوا شکسته شد و سپیده صبح سر زد، خانه را ترک کرد. شب پیش را به بهانه‌ی جمع کردن وسایل پس از مدتی ماندن پیش شهربانو در روستای پایین در خانه خودشان خوابیده بود. هوا کمی سرد بود و هنوز چراغ زرد بعضی خانه‌ها روشن.

بعد از مدت ها کار سخت برای جبران اشتباهات پدر حالا وقتش شده بود که به خودش فکر کند. چقدر دلتنگ بود برای خودش و اصلا خودش را در این سالها میان دویدن ها و تلاشهای بی وقفه گم کرده بود. وقت پا گذاشتن به جاده‌ی تازه ای از زندگی بود.

نمی فهمی که چه وقت دل می سپاری، وابسته می شوی، عادت می کنی؛ اما دل کندن به آسانی دل سپردن نیست که متوجهش نشوی، درد دارد. از همین حالا دلش برای روستا تنگ می شد، برای خانه اش برای صحرای شقایق ها برای ساده ترین هایی که هرگز دیده نمی شدند اما همه اینها به کنار حرفهایش را بعد از این به چه کسی باید می گفت وقتی بهترین دوستش را نمی توانست با خود ببرد.

حالا برای خداحافظی با درختش می رفت، درختی که تمام حرفهایش را در این سالها در گوش او زمزمه کرده بود. هنوز نرفته دلش برای او تنگ شده بود. شاید هیچ کجا

دوستی به شکیبایی و وفاداری او پیدا نمی کرد. تا رسیدن به درختش تمام راه را دوید و نفس زنان خودش را در آغوش درخت محبوبش رها کرد.

- دلم هوات رو کرده بود، تا اینجا یک نفس دویدم... حالت خوبه سنگ صبورم... وقتی میرم بی تابی نکنی، قول میدم بهت سر بزنم... اینجا رو دوست دارم اما باید برم انگار یکی صدام می کنه از اون دور دورا... اگه نرم میشکنم اگه برم دلتنگ میشم... دلتنگی بهتر از شکسته مگه نه؟! خوش به حالت ریشه هات به خاک وصلن، ریشه های منم به این خاک خو گرفتن، میدونم هر جا برم ریشه هام درد می کنن، کاش منم درخت بودم، سایه به سایه ی تو... اونوقت هیچی جز مرگ از هم جدامون نمی کرد، تا آخر دنیا کنار هم وایمیستادیم... اونوقت تو هم هر وقت میخواستی میتونستی باهام حرف بزنی و نیاز نبود صبر کنی تا من پیام پیشت...

اشک در چشمهایش حلقه زد، لبهایش را روی پوست خشک درخت گذاشت و آنرا بوسید.

- هر جا که باشم فراموش نمی کنم، تو بهترین دوست منی همیشه با حوصله به حرفام گوش دادی و کمکم کردی...



خورشید کم کم اشعه های درخشانش را از افق های دور بر دشت می تاباند، می دانست که به زودی باز خواهد گشت اما احساس کوچیدن پیش از خودِ کوچ سر می رسد. قرار بود امروز با مادر برای پیدا کردن خانه به شهر بروند، تمام این روزها در این دو هفته مثل یک مسافر راه دور، بار سفر می بست. تمام کتابهایش، لباسها و تمام زندگیش را در چند جعبه گنجانده بود. نمی توانست آخرین قالیش را به ثمر برساند، باید می رفت چون دیگر جایی برای ماندن نبود. باید می رفت چون کسی در آن دور دست ها او را می خواند، باید می رفت تا فردایش را بسازد. با موافقت مادر دار قالی را به سمیرا بخشیده بودند، تا کار فرش را تمام کند و به صاحبش تحویل دهد و بعد هم با این دار سفارش های تازه بگیرد و برای خودش کار کند. وقتی خوشحالی بی اندازه ی سمیرا را از دریافت این هدیه ی سخاوتمندانه دیده بود با تمام وجود چنین شادی و نشاطی را برای خودش آرزو کرده بود.

عمق شادیهایت و لذت بردنت از زندگی درست به اندازه عمق غمهایت می تواند باشد نه بیشتر، شیرینی در مقایسه با تلخیست که شناخته می شود و ارزش سلامتی ات را در روز بیماری می فهمی. به همین خاطر برای کسی که رنج بسیار کشیده است، امید شادی بسیار می رود. تا غمی نباشد شادی نخواهد بود چون قدر خبر خوش را کسی می داند که خبر بد را شنیده است.

روسی نازک سبز رنگش را از سر باز کرد و روی شانه اش انداخت. روبان یاسی رنگ را از موهایش که پشت سرش بافته شده بود، باز کرد و همینطور که بافتها را می گشود و موهایش را روی شانه اش می ریخت دوباره شروع به نجوا کردن در گوش درختش کرد.

-موهام رو برای آخرین بار ببین، شاید دیگه فرصت نشه، تو تنها کسی بودی که موهامو دوست داشتی... یادته اون روزا که ناراحت بودم به خاطرشون بهم گفتی، نمیدونم که اول تو به عشق من موها رو رنگ میوه های ریزه میزه ی من کردی یا من به عشق تو سنجدهام رو به رنگ موهای تو کردم... آخرشم نفهمیدم موهای من چرا این رنگی شد، اما خوبه اینطوری هم تو منو هر روز به یادت میاری هم من تو رو... حالا می خوام یه یادگاری بهت بدم و ازت یه یادگاری بگیرم...

از جا بلند شد، با همان حالت تیز و فرز همیشگی کمی از تنه ی درخت بالا رفت و روبان مویش را محکم به بالاترین شاخه ای که دستش می رسید گره زد. حالا باد یادگار دوستیشان را تا همیشه به اهتزاز در می آورد. آرام پایین آمد و سر جایش نشست و از کیسه ی پارچه ای که همراهش آورده بود، بطری شیشه ای کوچکی را در آورد. بطری به شکل دایره و شبیه یک گوی شیشه ای در دار بود.

-ببین چی آوردم، این شیشه رو خیلی وقته پیداش کردم و نگهش داشتم... میخوام  
پر بکنمش از سنجدها و برگهات... هر جا هم که برم میذارمش جلوی چشمم، تا  
همیشه به یادت بیارم...

همینطور که سنجدهای درشت را می چید و درون شیشه ای که در دست داشت می  
ریخت، در سکوت به فکر فرو رفت و بعد دوباره به حرف آمد.

-وقتی از اینجا برم، نمی دونم با کی حرف بزنم هیچکی جز تو نمی دونه تو این سالها  
به من چی گذشته... توی شهر کی دردای یه دختر دهاتی رو می فهمه، شاید اونجا  
خیلی تنهاتر بشم و چون تو هم نیستی نمی تونم گریه های تنهایی هام رو کجا ببرم...  
فکر کنم بهتر باشه برات نامه بنویسم، آره همین کار رو می کنم... هر وقت که حرفی  
داشتم برات می نویسم، اونوقت وقتی میام بهت سر بزنم برات می خونمشون یا شایدم  
دفترم رو توی زمین کنار ریشه هات دفن کنم، که خودت بخونیشون...

به شیشه ی گرد که حالا پر از سنجدهای خوشرنگ شده بود نگاه کرد و چند برگ  
درخت را پشت جدار شیشه گذاشت تا آن را تزیین کند، هنوز در شیشه را نبسته بود  
که پوپک شانه به سری آمد و روی شاخه ی درخت سنجد نشست. مدتها بود این  
پرندۀ را ندیده بود. پرندۀ روی شاخه های درخت جست و خیزی کرد و همینطور که

این سو و آنسو می رفت یکی از پرهای راه راه و قشنگش روی دامن پونه افتاد. انگار درختش برای او یک یادگاری ویژه داشت. لبخندی روی لبهایش نقش بست، در تمام دنیا احساسی زیباتر از این نیست، کسی را که دوست می داری، دوستت بدارد. پر را برداشت و در کنار برگها داخل شیشه گذاشت و در شیشه را بست، چه یادگاری زیبایی از درختش گرفته بود و حالا هم این پر کوچک خوش نقش به زیبایی آن افزوده بود.

این درخت، درخت تنهایی های پونه بود، گوشه ای امن ساکتی را در سالهای سخت به او داده بود تا در آن آرامش بگیرد و خودش را پیدا کند. تمام تجربه های زندگی، تمام لحظه ها، او را از خودش دور می کرد اما در سایه ای این درخت بود که خودش را می شناخت و پیدا می کرد. حرفهایی را به این درخت می گفت که حتی خودش پیش از گفتنش از آن بی خبر بود.

در این سالها پونه درسهای سختی از زندگی گرفته بود، حالا از همیشه قوی تر بود و از همیشه بیشتر احساس تنهایی می کرد. دردها عمق تنهاییش را بیشتر کرده بودند. انگار هر قدر دنیا را می بینی و آدمهایش را بیشتر می شناسی، تنهاتر می

شوی. تنهایی آدمها به عمق دردهایشان، به وسعت حرفهای ناگفتنی شان و به ارتفاع اندوهشان بستگی دارد.

آفتاب کاملاً درآمده بود و هوا روشن شده بود، از دور گله‌ی گوسفندان را می دید که برای چرا به صحرا می رفتند و صدای زنگوله هایشان در زمزمه‌های باد به گوش می رسید. موهایش را پشت سرش پیچید و با شانه اش محکم کرد. روسریش را روی سرش انداخت و آن را پشت سرش گره زد.

با خودش فکر می کرد، به دنبال کدام کمال می گشت؟ آیا در دنیای آدمهایی که هیچکدام کامل و بی عیب نیستند، معیاری برای کمال وجود دارد؟ پیش از آزادی جلال تنها تصویرش از آینده جمع شدن دوباره‌ی خانواده دور هم بود اما حالا در این مدت کوتاه فهمیده بود که هیچوقت همه چیز در زندگی کامل و بی عیب نمی شود، در دنیا همیشه یک جای کار می لنگد. این حکایت تازه ای نیست، تا بوده همین بوده و تا همیشه هم همینطور خواهد بود. دنیا به ساز ما نمی رقصد، بلکه به میل خود هر سازی بخواهد می نوازد و ما را به رقص یا به گریه درمی آورد.

نمی خواست تسلیم غم و نارضایتی بشود، می خواست با جرأت پا پیش بگذارد و دنیایش را بسازد. دیگر برای کنترل آن چیزی که در قدرتش نبود تلاش بیهوده نمی

کرد، می دانست که نمی تواند مادر و پدرش را تغییر دهد، پس دلیلی نداشت تا با آرزوهای بزرگ محال، حسرت‌های بزرگ برای خودش ایجاد کند. حالا قوی‌تر از همیشه بود، چیزهایی می دانست که به او قوت می بخشیدند تا آگاه باشد که در زندگی میخواهد به دنبال چه چیزی برود. در این سالها قدر زندگی را بیش از همیشه شناخته بود. حالا می دانست که لحظه های زندگی چه در حسرت و غم و چه در شادی و تکاپوی زنده بودن می گذرند.

وقت آن بود که به خانه بازگردد، باید حاضر می شد و تا ساعتی دیگر با مادر برای سوار شدن به ماشینهای شهر کنار جاده می رفتند. از جایش بلند شد و یادگاری زیبایش را در کیسه پارچه‌ایش گذاشت. دستش را دور کمر بزرگ و قوی درخت حلقه کرد و آنرا در آغوش گرفت.

-باید برم عزیزم، زود برمی گردم... دلم برات خیلی تنگ میشه، مواظب خودت باش... و همانطور که خم می شد تا او را ببوسد، گفت.

-فراموشم نکن چون فراموش نمی کنم، خداحافظت عشقم...

به طرف روستای بالا به راه افتاد، هوای لطیف صبحگاهی جان تازه ای به او می بخشید. دشت زنده و سبز با او حرف می زد. با لذت و با نگاهی پر از حس دل کندن به این جاده‌ی پر خاطره نگاه می کرد. خوشحال بود از اینکه می‌خواهد به قلمروی تازه ای بکوچد، رفتن به سوی ناشناخته‌ها و فرار از فضای بسته‌ی اطرافش برایش یک ماجراجویی بزرگ بود. خوشحال بود از اینکه بالاخره می تواند درسش را ادامه بدهد و تغییری در زندگیش ایجاد کند.

زیر لب آوازی را با خود زمزمه می کرد؛ تا بهار دلنشین آمده سوی چمن، ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن، چون نسیم نوبهار بر آشیانم کن گذر، تا که گلباران شود کلبه ویران من...

هنوز به خانه نرسیده بود که کوهیار را از دور دید، نمی دانست چه چیزی او را این وقت صبح به اینجا کشانده چون قرار نبود به روستای بالا بیاید. کوهیار وقتی شنیده بود که شهربانو به همراه پونه می خواهد برای اجاره‌ی خانه به شهر برود اصرار کرده بود که همراه آنها برود، اما مادر به او انجام کار دیگری را واگذار کرده بود. قرار بود زمینهایشان را به یک شرکت زراعتی اجاره بدهند و فردا نماینده‌ی آن شرکت برای دیدن زمین ها می آمد و کوهیار باید زمینها را به آنها نشان می داد.

کوهیار پیشاپیش خانه روی سکوی هشتی نشسته بود، پونه را که دید تکانی خورد.

-معلومه کجایی؟ وقتی اومدم مامان گفت نیومدی هنوز، نگرانت شدیم.

پونه از پرسش او تعجب نکرد، وقتی از پدر و کوهیار خداحافظی کرده بود، آنها تصور کرده بودند که او یکسره به روستای بالا می آید. اما او ساعتی را در این بین در کنار درخت محبوبش گذرانده بود.

- سر راه رفتم یه کم سنجید بچینم، تو چرا اومدی اینجا؟

خودش می دانست که جوابش برای کوهیار قانع کننده نیست، اما زیاد موضوع مهمی هم نبود.

- بابا زمینش رو فروخته و پولش رو برای مامان فرستاده، من که سر از کارای

بابا در نمیارم. نمیدونم چرا وقتی تو می اومدی نگفت.

از شنیدن این خبر تعجب کرد، حالا مدتی می شد که پس از شنیدن آن مکالمه از پشت دیوار، پدر در ذهنش به غریبه ای تبدیل شده بود که نمی شناخت.

- مامان چی گفت؟ تعجب نکرد؟



- انگار برایش عجیب نبود، وقتی بهش گفتم، انگار که منتظر همچین چیزی

باشه گفت بذارش لب طاقچه، دیگه هم چیزی نگفت.

خبر خوبی بود، هرچند مثل همیشه خیلی دیرتر از آنچه باید می‌رسید، رسیده بود. چه خوب بود که کوهیار به خاطر دیر آمدنش، اوقات تلخی نکرده بود. کمی با او حرف زد و بعد داخل خانه رفت، تا برای سفر حاضر شود. کوهیار همانجا منتظر ماند تا آنها را تا جاده بدرقه کند.

به مادر که سلام کرد، خیلی زود فهمید اتفاقی افتاده است. شهربانو در سکوت حاضر می‌شد و کیفش را آماده می‌کرد. برعکس همیشه که مادر در حال کار همه چیز برای پونه توضیح می‌داد و مدام با او حرف می‌زد، حالا در خودش فرو رفته بود، چند بار هم که پونه به او چیزی گفت یا سوالی پرسید آنقدر ذهنش مشغول بود که پونه ناچار به تکرار حرفش می‌شد.

دلش می‌خواست مادر را به حرف بیاورد، فکر کرد شاید در راه خودش لب باز کند و بگوید که در این مدت کوتاه نبود او چه چیزی اتفاق افتاده است. باور نمی‌کرد که تنها هدیه غیرمنتظره‌ی پدر، اینقدر ذهن او را مشغول کرده باشد. اما هر چه بود پونه

حالا خوشحال تر بود چون پدر با این کارش از عصبانیت او نسبت به خودش کاسته بود.

بهترین لباسهایش را برای رفتن به شهر انتخاب کرده بود، آنها را پوشید و خودش را در آینه برانداز کرد. مانتوی آبی تیره و روسری سبزآبی گلدار، ترکیب خوبی بود که به او می آمد. کوله پشتی اش را پشتش انداخت و به مادرش برای برداشتن کیف بزرگش کمک کرد. مدتها بود مادر را با چنین ظاهری ندیده بود، از همیشه زیباتر شده بود.

کوهیار کیف را از دست پونه گرفت و با هم به طرف جاده به راه افتادند. او پیشاپیش آنها می رفت و پونه و شهربانو به دنبال او می رفتند. آفتاب کم کم بالا می آمد ولی هنوز هوا خنک بود. تمام راه را در سکوت پیمودند، مسیر آرام و بی رهگذر بود، فقط هر چه به جاده‌ی اصلی نزدیک می شدند صدای گاه و بیگاه ماشین ها که با سرعت عبور می کردند به گوش می رسید. همینطور که می رفتند، چند شاخه گل کوچک خود رو به رنگهای زرد و سفید چید و لای دفترش که در کوله پشتیش بود گذاشت. این گلها برای او یادآور خاطرات زیادی بودند.

به جاده که رسیدند، پونه و شهربانو در زیر سایه بان ایستگاه نشستند و کوهیار کمی آن طرف تر کنار جاده منتظر ایستاد. پونه دست مادر را در دستش گرفت و به چشم های او نگاه کرد، حرفی پشت برق چشمهای مادر می خواند که برایش تازگی داشت، مصمم بود که آن را کشف کند. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که یک مینی بوس که به شهر می رفت، برایشان توقف کرد.

پونه با قدردانی به برادرش نگاه کرد و پیش از آنکه سوار ماشین شود، او را در آغوش گرفت و بوسید. موسم دل کندن بود و دل سپردن به جاده‌ی پیش رو. وقتی که حس سفر در وجودت رخنه می کند، حرفهایت را راحت تر می زنی. شاید به یاد می آوری که در زندگی هم مسافری و با تپش هر دقیقه لحظه سفرت نزدیکتر می شود. سوار ماشین شد، درحالیکه گرم رفتن بود و شوق رسیدن داشت. جاده‌ی پیش رو باز بود و فردا برای او آغوش گشوده بود.



# شهربانو

۲۷۵

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

با زنگ ساعت از خواب بیدار شد، بعد از سه هفته که پونه شب ها پیش او می ماند دیشب او را تنها گذاشته بود و برای جمع کردن وسایلش پیش از غروب به روستای پایین رفته بود و بازنگشته بود. کیفش را از شب پیش آماده کرده بود، کمی سوغاتی از محصولات روستا برای برادرهایش می برد و اندکی هم لوازم شخصی برای سفر کوتاه سه چهار روزه‌ی خودش و پونه.

رختخوابش را که جمع کرد، آبی به دست و صورتش زد. داخل سماور آب ریخت و آنرا روشن کرد. پونه کم کم باید پیدایش می شد. روز پیش موهایش را رنگ کرده بود تا رشته های نقره ای رنگ مویش را بپوشاند. به موهایش شانه کشید و آنرا پشت سرش بست. برای آخرین بار وسایلش را نگاه کرد تا ببیند چیزی از قلم نیانداخته باشد. همانطور که مشغول حاضر شدن بود، صدای زنگ تلفن را شنید. منتظر تماس کسی نبود، این تلفن به ندرت زنگ می خورد.

شب پیش آخرین حرفهایش را با یوسف هم زده بود، خودش را به تلفن رساند و تلفن را برداشت.

-الو...

لحظه ای سکوت برقرار شد، مکثی غیر معمول و طولانی.

-سلام

آیا یک واژه، آن هم واژه ای مثل این می تواند در یک لحظه کسی را به جنون بکشد. حالا که این اتفاق افتاده بود. این صدا را چقدر می شناخت و این آدم را پس از سالها چقدر نمی شناخت. چقدر غریبه، غریبه تر از تمام آدمهای دنیا. جلال پشت تلفن بود.

-سلام...

پاسخش را داده بود چون چاره ای جز این نمی دید. حس کسی را داشت که با مرده ای حرف می زند، اما نه، معمولا مردگان پس از مرگ عزیزتر می شوند و گناهانشان قابل بخشش تر می شود چون دیگر فرصت جبران ندارند. از آخرین ملاقات و گفتگویشان بیش از چهار سال می گذشت.

-حق داری که نخواهی صدامو بشنوی اما یه حرفایی هست که مونده تو گلوم خیال کردم باید پیش از رفتنت بگم، حرفایی که تو این سالها فکر کردم گفتنش دردی رو دوا نمی کنه، اما چند شبه خواب به چشمم نمیاد، من زندگیت رو خراب کردم میدونم... نمی تونم جبران کنم اما میخوام ازت که من رو ببخشی، من لیاقت تو رو نداشتم...

جلال این را که گفت بغضی به گلویش افتاد، چقدر صدایش گرفته و محزون بود. چه سالهای بدی را پشت سر گذاشته بودند، سالهای سیاه. دلش برای جلال سوخت، در سکوت گوش سپرد. بی اختیار چشمهایش پر از اشک شد. جلال به حرفش ادامه داد.

- میدونی من و تو تیکه‌ی هم نبودیم، تو دختر نازپرورده‌ای بودی و من یه پسر آس و پاس... من همیشه به تو به چشم یه شاهزاده نگاه می کردم، تک دختر منصور خان... فقط به اصرار مادر و پدرم بعد به هم خوردن قرار ازدواج با زرین اومدم خواستگاریت، راستشو بخوای مطمئن بودم جواب رد می شنوم.... اومده بودم که ردم کنی و از اصرارهای پدر و مادرم خلاص بشم... جلال این جملات را که گفت مکشی کرد، انگار داشت گریه می کرد. در طول سالیان دراز کمتر اشک او را دیده بود. شهربانو اما سنکوپ شده بود و همراه با تپش شدید قلبش انگار گوشه‌هایش بیشتر از همیشه می شنیدند.

- هیچوقت نفهمیدم چرا قبولم کردی، کاش ردم می کردی... همیشه با اون طبع بلند ارباب منشانه‌ی تو، احساس حقارت کردم... تو زیادی بلند نظر و همه چی تموم بودی... سقف خونه‌ی من برای تو کوتاه بود...

چه درد بزرگی که جلال پس از سالها هنوز نمی دانست که شهربانو چرا ازدواج با او را پذیرفته و از عشق او به خودش بی خبر بود. چرا همیشه چیزی را که با تمام وجود احتیاج داشتی وقتی دریافت می کنی که دیگر آنرا فراموش کرده ای. انگار دو بار باید زخم بخوری، یکبار از نرسیدن به آرزویت و بار دیگر از برآورده شدنش در روز فراموشی.

- اما نمیدونم چرا بهم شک کردی، من هر چی بودم اهل خیانت نبودم، زمین رو داده بودم به زرین به خاطر این بود که خودم رو تو بدبختی این زن بیکیس مقصر می دونستم... بهت نگفتم چون فکر می کردم ناراحت میشی... ولی چیزی بین من و زرین نبوده...

خیانت معنای ساده ای دارد، سوء استفاده از کسی که به تو اعتماد کرده است. چرا جلال کاری را که می دانست او از انجام آن ناراحت می شود، مخفیانه انجام داده بود. دروغ و مخفیکاری ریشه‌ی اعتماد را می خشکاند، بعد از آن مخفیکاری ها و شکست مالی اعتماد شهربانو به اندازه کافی ویران شده بود اما با موضوع زرین دیگر با تمام فداکاری و خویشتن داریش قادر به ماندن نبود.



خیلی روزها تو زندان آرزوی مرگ کردم، از اینکه سربار شما شدم کمرم شکست،  
آخر هم شانسِ خلاص شدم... نمیدونم اصلا چرا این حرفها رو زدم، بهت نمیگم  
ببخشید چون ازت انتظار ندارم که من رو ببخشی، چون بهت حق میدم که تا آخر  
دنیا ازم عصبانی باشی...

جلال نمی دانست معجزه‌ی زندگیش به دست شهربانو رقم خورده است، گاهی آدم  
شانس‌های زندگیش را نمی شناسد و نمی‌فهمد. بزرگترین شانس‌ها و معجزه‌های  
زندگی قلبهایی هستند که برایت می‌تپند. کاش از او بخشش می‌خواست، کاش کمی  
آشنا تر بود، کاش به جای آنکه آنقدر با غریبی در این سالها پایش را از زندگی او  
بیرون بکشد؛ کمی زودتر به حرف آمده بود. چه بد است برای آنچه عزیز می‌داری  
نجنگی، گوشه‌ای بایستی و پیش از پایان بازی اعلام شکست کنی.

کاش جلال مرد میدان بود، کاش به جای کنار کشیدن به میدان می‌آمد. مگر شهربانو  
از او به جز این چه می‌خواست. زندگی آدم را گرفتار چه بازیهای احمقانه‌ای می‌کند.  
زندگی دردها و زخمهایی عمیق و لاعلاج اما مضحک به تو می‌زند، زخمهای که چون  
درد دارند دیگر مضحک نیستند. حالا گرچه شنیدن حرفهای جلال برای شهربانو دیر  
بود، اما به شنیدنش می‌ارزید.

این حرفها او را از بغض دردناکی که در گلویش خفته بود، آزاد می کرد. پشیمانی جلال و اشکهایش بر درد او مرهم می گذاشت، چه خوب بود که پیش از رفتن این مرهم را برای دردش پیدا کرده بود، چون خوب می دانست که هر جا هم که برود، هیچ چیز نمی تواند جز این حرفهای آن هم از زبان جلال درد او را تسکین دهد.

جلال شکسته بود، شهربانو انگار در این لحظه بعد از سالها صدای شکستن این مرد را می شنید. چه می توانست بکند وقتی که خودش هم هر روز با همین زخمها و شکستگیها سر و کله می زد. آیا درمانی برای دردهای آنها وجود داشت، شهربانو از یک چیز مطمئن بود آنچه را که جلال در طول سالیان نتوانسته بود درباره او بفهمد؛ حالا پس از رسیدن به نقطه پایان هم محال بود بتواند بفهمد و شهربانو از تلاش بی حاصل که تنها او را خسته تر می کرد، گریزان بود.

جلال می گفت و می گفت و او گوش شده بود و در سکوت فقط می شنید و هیچ نمی گفت.

-میدونم راهی شهری، خوبه که به فکر خودت و بچه ها هستی... منم یه کاری پیدا کردم، می خوام تا بچه ها رو پای خودشون می ایستن کمک خرجی بهشون بدم، می دونم همه چیزو خراب کردم شهربانو، اما میخوام یه مرهمی بذارم به

زخمی که بهت زدم، اون تیکه زمین رو هم فروختم پولش رو کوهیار برات میاره،  
زیاد نیست اما خب از دست تنگی درتون میاره...

این حرفها نوشدارو پس از مرگ سهراب نبود، افسوس شهربانو این بود که این  
مرد هنوز او را نشناخته بود. می خواست فریاد بزند که سرمایه‌ی زندگی ما داشتن  
همدیگر بود، اما نمی شود فکر آدمها را عوض کرد. می خواست بگوید که تو اعتماد  
را از من گرفتی، عشق را و خانواده را، اما احساس می کرد گاهی به زبان آوردن،  
بعضی حرفها را بی معنا می کند وقتی که شنونده نسبت به معنای آن کاملاً  
غریبه است.

وقتی حرفهای جلال تمام شد، سکوت طولانی برقرار شد، درونش آتشفشانی از  
آتش بود اما لب نمی گشود.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

آدم وقتی حرف نمی زند که یا حرفی برای گفتن ندارد و یا آنقدر حرفهایش  
بزرگند که نمی تواند آن را به زبان بیاورد. باید از سکوت طولانی آدمها ترسید،  
آدمی که زنده است، حرف می زند. گاهی آدمها با نگفتن حرفهایشان خودکشی  
می کنند وقتی که به خاطر فهمیده نشدنهای مکرر از گفتن ناامید شده‌اند.

حرفها به زبانش نرسیده، پشیمان می شدند و بر می گشتند.

خوبه که میخواهی جبران کنی، بچه ها به پدر نیاز دارن، من دست تنها از پسشون بر نمیام...

دلم برای اینطور حرف زدنت تنگ شده بود، میدونی چند وقته همدیگه رو ندیدیم، اگه هیچوقت زنم نمی شدی انقدر غریبه نمی شدیم با هم، هنوزم دختر عمو و پسر عمو بودیم، شاید همدیگه رو می دیدیم...

- آره، شاید.

ممنون که مواظب بچه ها بودی تو این سالها، خیلی بزرگ شدن... مواظب خودت و بچه ها باش، شاید دوباره همدیگه رو ببینیم... فعلا خداحافظ...

خداحافظ

تلفن را که گذاشت بغضش ترکید، اشک ها جاری شدند. انگار درد عشق را درمانی نیست، نه رسیدن نه فراموشی و نه حتی نفرت. جلال جزیی از وجود او بود اما میان دنیای شهربانو با او مرزی بود که در تمام سالها نتوانسته بود آن را بشکند، مرز جنون. درست مثل حالا که انگار هر دو می سوختند از دوری، اما نمی توانستند

فاصله ها را کنار بزنند. شاید گذر زمان کمی این درد را کم می کرد و شاید هم نه.

صدای در را که شنید از جا پرید و دست و صورتش را شست، هر چند برای چشمهای تیزبین آثار اشک پیدا بود. خودش را مشغول وسایل کیفش کرد. کوهیار آمده بود، بسته پول زمین را آورده بود. سراغ پونه را از او گرفت.

-پونه چرا نیومده؟ باید حاضر بشه بریم.

کوهیار با تعجب جواب داد.

-نیومده؟ اونکه نیم ساعت قبل من اومد از خونه بیرون.

ذهنش درگیر حرفهای جلال بود، می دانست پونه زرنکتر از این حرفهاست و نباید نگرانش شود.

-برو دم در ببین پیداش نیست...

کوهیار از خانه بیرون رفت و شهربانو به دنیای خودش بازگشت، خوشحال بود. حالا برای حرفهای جلال دیر بود، شاید هیچ چیز مثل قبل نمی شد اما زمین مردهی کویر هم معنی آب را می فهمد و از نوشیدنش تازه می شود. این حرفها حالش را بهتر می

کرد، دنیای پیش چشمانش را از سیاهی محض نجات می داد. انگار حرفهای جلال تصویرش از آینده را وسیعتر کرده بود، حالا شاید می توانست او را ببخشد و از خشم آزاد شود.

بی آنکه بداند حرفهای جلال همزمان که او را به فکر فرو برده بود، خوشی عمیقی هم در درونش ایجاد کرده بود و به او حس سبکی بخشیده بود. در افکارش فرو رفته بود که دوباره زنگ تلفن به گوش رسید، این تلفن برای بار دوم او را غافلگیر می کرد. به طرف تلفن رفت و پیش از آنکه تلفن زنگ سوم را بزند آنرا برداشت.

-الو

-سلام شهربانو خانوم خودتی؟

این صدا را می شناخت، صدایی که به شنیدنش حساس بود، کسی که مدتی در کابوسهایش حضور داشت. زرین بود، اما اینکه چرا به او زنگ زده بود را نمی دانست، آن هم درست بعد از تلفن جلال.

-بله، کاری داشتی؟

-بار قبلی که اومدم خونه ات بیرونم کردی، بهت حق میدم، هر چند گناه من نبود، گناه آدمایی مثل من ناچاری و بیچارگیه نه چیز دیگه... حالا اما زنگ زدم برای اینکه باید ببینمت...

در مدت کوتاهی دو تماس از کسانی دریافت کرده بود که بیش از هر کس دیگری، زندگی او را خراب کرده بودند. اما حالا انگار فضا عوض شده بود. زرین لحن ملایمی داشت و شاید شنیدن حرفهای جلال کمی او را در رویارویی با زرین آرامتر کرده بود. سر از حرفهایش در نمی آورد و نمی دانست که چرا می خواهد او را ببیند، اما به خاطر اصرار او به دیدار و حالا که به حسب اتفاق دقیقا زمانی زنگ زده بود که او داشت به شهر می رفت پذیرفت که عصر همان روز به خانه ی زرین برود.

چه خوب گفته اند که یک حرف محبت آمیز زمستان آدم را گرم می کند. بی آنکه بداند حرفهای جلال در چند دقیقه از او انسان تازه ای ساخته بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد، پونه آمده بود و داشت با کوهیار حرف می زد. آفتاب طلایی لای شاخه و برگ گیاهان باغچه می درخشید و آسمان از همیشه آبی تر بود. چه عجیب بود که بعد از آن همه مردن، هنوز زنده بود و می توانست لبخند بزند و آرزو کند.



# زین



لب ایوان حیاط نشست، آفتاب رو به زوال عصرگاهی در آبِ لرزان حوض تالّوی زیبایی داشت. هوای گرم کم کم فروکش می کرد. از صبح که به شهربانو زنگ زده بود به تکاپو افتاده بود. خانه را به کمک گلرخ آب و جارو کرده بود و خودش را برای پذیرایی از مهمانان ویژه اش آماده می کرد، باورش نمی شد که شهربانو به همین زودی راهی شهر باشد.

روزها بود که کار قالیبافی را با گلرخ شروع کرده بودند، دار قالیش را در یکی از اتاقها بر پا کرده بود. حالا گلرخ هم کمی یاد گرفته بود و در بافتن کمکش می کرد. اما برای او مهمتر از کار، حضور گلرخ و دلگرمیش بود و حتی گلرخ را تشویق کرده بود که پایبند او نشود و اگر دوست دارد دنبال کار بگردد.

حالا قصه، ی گلرخ را شنیده بود، می دانست که مشکلات آدمها می تواند شکلهای مختلف داشته باشد اما در یک چیز مشترک است، درد و همین واژه ی مشترک چیزی بود که آن دو را با تمام تفاوت های بشمارشان به هم نزدیک می کرد و پیوند می داد. می خواست به گلرخ کمک کند، هرچند نمی دانست چطور اما نمی خواست جوانی او در آتش تعصب پدر یا یک جنایت بسوزد.

کمی استراحت کرده بود و می‌خواست به آشپزخانه برود که گلرخ را دید که حاضر شده و می‌خواهد بیرون برود.

- من می‌خوام برم بیرون، باید یه تلفن بزنم...

دلش می‌خواست وقتی مهمانهایش می‌آیند، گلرخ خانه باشد. حضور او برایش دلگرمی بود، اما این را به گلرخ نگفته بود.

- چرا همینجا تلفن نمی‌زنی؟

گلرخ لحظه‌ای مکث کرد، این دختر هم روزهای سختی را می‌گذراند، نمی‌خواست آزارش دهد.

- نمیدونم، آرامش ندارم اینجا... یه حرفاییه که گفتنش سخته همیشه راحت

به زبون آورد، اما دیگه طاقت ندارم باید بگم تا سبک بشم...

- باشه برو، خیر پیش... خیال کردم می‌مونی پیشم، نگرانم که چی پیش میاد،

اگه تونستی زود برگرد...

گلرخ با چشמהایی که در آن رد نگرانی دیده می‌شد نگاهش کرد و دستش را

روی شانه زرین گذاشت.

-باشه تلفنم که تموم شد برمبگردم آجی زرین... نگرانش نباش، تو گناهی نکردی  
که حالا بخوای عذاب وجدان داشته باشی...

گلرخ این را گفت و در حالیکه به طرف در می رفت از او خداحافظی کرد. آنقدر  
به بودن گلرخ عادت کرده بود که انگار سالهای طولانی تنهاییش را از خاطر برده  
بود. در مدت کوتاهی که به شهر آمده بود زندگیش شلوغ شده بود. با ورود گلرخ  
زندگیش حال و هوای تازه ای گرفته بود و بعد نامه‌ی مادرش او را در تب و تاب  
بی سابقه انداخته بود. چیزی را که درست مثل یک معجزه یا یک اتفاق بسیار  
نادر در پیش چشمش رخ داده بود هنوز هم باور نمی کرد. تنها چیزی که به او  
قدرت می بخشید تمایل به انجام آخرین خواسته‌ی مادرش بود.

این ماجرا مربوط به سالها پیش می‌شد، دو سال قبل از تولد زرین. می دانست  
که مادرش قابله‌ی چند روستا بوده، اما نمی دانست که مادرش چندین سال پس  
از ازدواجش بچه دار نمی شده و نمی دانست که حسرت داشتن فرزند در او  
آنچنان آتش سوزانی به پا کرده بود که حاضر بود برای داشتن فرزند دست به هر  
کاری بزند.

وقتی مادرش برای وضع حمل محبوبه مادر شهربانو رفته بود، یکی از نوزادهای دوقلوی او را مخفیانه و با کلک دزدیده بود بی آنکه حتی مادر کودک بداند که دو نوزاد به دنیا آورده است و از آنجا که هیچکس در هنگام وضع حمل حاضر نبود، این ماجرا شاهدهی نداشت.

منیژه کودک را در بقچه ای پیچیده و پنهانی از آنجا خارج کرده بود، اما وقتی که به خانه ی خود بازگشته بود پدر زرین نوزاد را نپذیرفته و او را وادر کرده بود آن را پیش پدر و مادرش بازگرداند. اما او از ترس آبرویش و به خاطر سرسختی شوهر ناچار به شهر رفته و کودک را به کسی داده بود تا از او سرپرستی کنند.

هرگز این داستان عجیب را باور نمی کرد اگر برحسب اتفاق یا چیزی شبیه آن، شیرین را پیش از خواندن نامه ی مادرش ندیده بود. در همان یک دیدار کوتاه شباهت زیاد شیرین با شهربانو او را بهت زده کرده بود. اما حتی به فکرش خطور نمی کرد که چنین داستانی در بین باشد و مهمتر اینکه مادر او در این جدایی سهم داشته باشد. کاش زندگی پر از معجزه بود، اما نیست. معجزه ای هم اگر باشد میان اتفاقات عادی زندگی گم می شود. آنقدر در و دیوار جهان سرد و بی روح است که نمی توانی به

چیزی فراتر از آن دل خوش کنی. هرچند دلت را گرم باور نگه داری، هر چند بخواهی روشن باشی و روشن بمانی، سطح سرد دنیا در روزهای سخت گرفتارت می کند.

زرین از کار مادرش شرمنده بود، اما خودش را سرزنش نمی کرد. تقصیر او چه بود که آنقدر روزگارش نامراد بود. این دلگرمی را از گلرخ گرفته بود و این بذر آرامش در دلش جوانه زده و به بار نشسته بود. خوشحال بود که می تواند این دو خواهر را به هم برساند، درحالیکه آنها حتی انتظارش را هم نمی کشیدند.

روبارویی با شهربانو برایش سخت تر از رویارویی با شیرین بود، به همین خاطر دو روز پیش به دفتر کار شیرین رفته بود تا اول با او حرف بزند. ماجرای دیدار اولشان و بعد نامه‌ی مادرش را برای او گفته بود. شیرین با تردید و بی اعتمادی با او روبرو شده بود اما وقتی ماجرا را کامل شنیده بود، از او فرصت خواسته بود تا فکر کند و تصمیم بگیرد. چیزی که بیش از همه شیرین را تحت تأثیر قرار داد این بود که به او گفت که خواهر دوقلویش در روستا را می شناسد. دیروز عصر پشت دار قالی نشسته بود و قالی می بافت، گلرخ از اتاق کناری آمد و گفت که شیرین زنگ زده است. شیرین گفته بود آماده است که با خواهرش ملاقات کند.

از جایش بلند شد و گلیم را روی سکوی سیمانی کنار باغچه پهن کرد و رفت تا لباسهایش را عوض کند. خودش را در آینه نگاه کرد، به چشمهایش که زیباترین میراث مادر برای او بودند. چشمهایی که رنگی زلال و عمیق داشتند. پیراهن سورمه ای گلدار با سر آستینهای زرشکی را که بیش از تمام لباسهایش دوست می داشت به تن کرد. روسری ریشه دارش را پشت گردنش گره زد. گردنبندی را که مادر برایش به یادگار گذاشته بود به گردنش آویخت.

برای حرف زدن با شهربانو نیاز به قوت قلب بسیار داشت، بعد از تماس شیرین تا صبح با خودش کلنجار رفته بود و بعد تصمیم گرفت که این بار سنگین را زمین بگذارد. اول که صدای شهربانو را از پشت تلفن شنید، زبانش نمی چرخید که چه بگوید. انگار سرنوشت میان این دو زن یک کشاکش همیشگی قرار داده بود.

حرفهای گذشته را پیش کشید و آخر هم نتوانست ماجرا را راست و پوست کنده بیان کند، گفته بود که دلیل تماسش به ماجرای میان مادرهایشان مربوط می شود.

دلش برای شهربانو می سوخت، شاید به این خاطر که با دیدن شیرین و شباهت بی اندازهی ظاهری این دو خواهر و مقایسهی وضعیت کنونیهایشان ناخودآگاه کام انسان را تلخ می کند چون فرصتهای نابرابر این دنیا و تقسیم های ناعادلانه اش را به رخت

می‌کشد. اگر او هم همزادی داشت، که فرصتهایی بهتری می‌یافت و نسبت به او اقبال بلندتری داشت، حالا معلوم نبود که همزادش چه روز و روزگاری داشت، تفاوتی از زمین تا آسمان.

صدای زنگ تلفن او را به اتاق کشاند، شهربانو بود با برادرش یوسف آمده بودند و حالا در خیابان نزدیک خانه‌ی او، راه را پیدا نمی‌کردند.

کلید خانه را برداشت، کفشهایش را پوشید و خودش را به خیابان رساند. پیش از آنکه او شهربانو را ببیند او از ماشین پیاده شده و به طرفش آمد. پونه هم پشت سر مادر از ماشین پیاده شد، خیلی زود سلام و احوالپرسی ساده‌ای کردند و آنها را به طرف خانه اش راهنمایی کرد.

همراه هم قدم برمی‌داشتند اما در خیال خودش بود که چطور سر صحبت را باز کند یا شاید بهتر بود صبر کند تا شیرین هم از راه برسد و آنوقت همه چیز آنقدر واضح بود که دیگر نیازی به توضیح نداشت. به خانه که رسیدند کلید را توی قفل انداخت، در را گشود و مهمانانش را تعارف کرد که وارد خانه شوند.

شهربانو و پونه روی سکوی سیمانی که رویش گلیم انداخته بود، نشستند و زرین رفت تا چای بیاورد. کجا فکرش را می‌کرد که شهربانو و دخترش بعد از گلرخ اولین

مهمانان خانه‌ی تازه‌اش باشند. چای را در استکان های کمر باریک لب طلایی ریخت و پیش مهمانهایش بازگشت. باید حرف می زد، هر چند ساده نبود. اما شهربانو پیش از او سکوت را شکست.

چرا می خواستی من رو ببینی؟

با لب های بسته و چشمهایی مات نگاهش کرد. لحظه ای سکوت کرد و بعد به حرف آمد.

قصه اش درازه، مال خیلی سال پیش. چند وقت پیش که اوادم ده یه نامه به دستم رسید سخته که حالا ماجرایش رو برات تعریف کنم، الان قراره یه نفر بیاد اینجا که اگه ببینیش میفهمی چرا از تو خواستم بیایی، من هم که بار اول دیدمش خیلی تعجب کردم که چطور ممکنه؛ تو یه خواهر دوقلو داری که اسمش شیرینه.

شهربانو با حالتی گیج به پونه نگاه کرد، پونه هم شانه هایش را به علامت نفهمیدن بالا انداخت و بعد شهربانو رو به زرین کرد و گفت.

- نمی فهمم منظورت رو...

زرین آنقدرها هم بی سر و زبان نبود اما شهربانو برای او مثل هرکسی نبود و این حرف هم مثل هر حرف دیگری نبود که بتوان آسان به زبان آورد. می خواست حرفش



را جور دیگری بگوید و کمی واضح تر حرف بزند اما پیش از آنکه لب باز کند صدای در به گوش رسید. به طرف در رفت و در را گشود، گلرخ بازگشته بود و شیرین هم همراهش بود. گلرخ نزدیک خانه او را دیده بود و به خانه آورده بود.

پاسخ سوال شهربانو حالا خودش آنجا بود، کافی بود زرین گوشه ای بایستد و ببیند که این دو خواهر که شباهت عجیبی به هم داشتند وقتی همدیگر را ببینند چه واکنشی نشان می دهند. شیرین را به داخل دعوت کرد و همانطور که او به حیاط خانه پا می گذاشت، رو به شهربانو کرد و گفت:

- اینم شیرین خانوم، بار اول که دیدمشون باورم نمی شد که چطور ممکنه انقدر دو نفر به هم شبیه باشن...

شهربانو از جایش بلند شد و پونه با تعجب و در سکوت به مادر و به مهمان تازه‌ی زرین نگاه می کرد. شیرین به آنها سلام کرد و به طرف شهربانو رفت. دو خواهر روبروی هم ایستادند و به هم نگاه کردند، مثل یک تصویر قرینه.

شیرین که با آمادگی برای رویارویی با چنین لحظه ای آمده بود، از دیدن خواهر دوقلویش آنقدر تحت تأثیر قرار گرفت که خیلی زود بی آنکه حرف زیادی رد و بدل شود او را در آغوش گرفت. زرین گوشه ای ایستاد، دیگر اضطراب از دلش

رفته بود و به جایش حس عجیبی آمده بود، چه خوب بود که این دو خواهر را با هم آشنا می‌کرد. چه حس خوبیست که گمشده ای را پیدا کنی که جاهای خالی را پر کنی. اشک بی اختیار از چشمهایش جاری شد، احساس خوشحالی می‌کرد.

زرین برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت، آنچه را او نتوانسته بود به شهربانو بگوید حالا شیرین به او می‌گفت. همانطور که میوه‌ها را در ظرف می‌چید، گلرخ وارد آشپزخانه شد.

—حالت خوبه آجی؟ مثل اینکه همه چیز روبراهه، مگه نه؟

حالا تازه متوجه حضور گلرخ می‌شد، به او نگاه کرد، چشمهایش کمی سرخ بود. نمی‌دانست در این یکساعت چه برای او پیش آمده است.

— آره خوبم، به خیالم سنگینی بار از شونه هام افتاد.

کمی با هم حرف زدند و بعد با ظرف میوه و شکلات پیش مهمانها برگشتند. گلرخ به اتاق فالیبافی رفت و او پیش مهمانها نشست. درسکوت به گفتگوهای آنها گوش می‌داد و به اشکهایی که از هم پنهان می‌کردند، نگاه می‌کرد.

هوا کم کم تاریک می شد و نور چراغها بیشتر خودشان را نشان می دادند. این هم سهم او از زندگی بود شاید تنها به اندازه ی یک تماشاچی، اما قدر کمترین- هایی را که داشت خوب می دانست. سهم کوچکش را دوست داشت و به این فکر می کرد که شاید فردا، طلوع خورشید رهاورد تازه ای برای او به ارمغان بیاورد.



# گلرخ

۲۹۹

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

بچه ها توی کوچه بازی می کردند، صدای فریادها و دنبال هم دویدن هایشان در آن ساعت کم رفت و آمد به کوچه حس زندگی و شادی می داد. عصر یک روز بهاری بود و هوا آرام و صاف اما در دل گلرخ طوفانی برپا بود. از خانه بیرون آمده بود تا از تلفن عمومی به مهناز زنگ بزند. برای پدرش پیغام داشت، پیغامی که خودش نمی توانست به او بگوید. میان او و پدرش یک دیوار بلند کشیده شده بود، دیوار عدم درک و ترس، وقتی از کسی می ترسی، محبت بی معنا می شود.

دو نوع دشمن می شود داشت، دشمن دشمن و دشمن دوست و این دومیست که نابودت می کند. خطرناکترین دشمن اوست که داعیه‌ی محبت دارد که از همه به قلبت نزدیکتر است. او که دوستش داری اما با تو دشمنی می ورزد، ریشه ات را می خشکاند. چنین دشمنی در بهترین حالت یک دوست نادان است که نمی داند شرط اولین محبت، احترام به محبوب و آزادیش است.

گلرخ پدرش را دوست داشت اما هرگز فرصت ابراز آن را نیافته بود چون همیشه خودش را در نبردی درگیر می دید که می بایست از حق حیاتش در برابر پدر دفاع کند. چه بد است که احساس کنی آینده ات را در گذشته نوشته‌اند و تو نه تنها مجاز

به انتخاب نیستی بلکه تنها مجبور به بازی کردن نقشی از پیش تعیین شده ای، این دقیقا همان چیزی بود که پدرش از او می خواست.

مثل آتشفشانی بود که سالها از درون سوخته بود و فوران نکرده بود اما حالا چاره جز اعلام حیات و خروشیدن نمی دید. شهاب یک جمله را بارها به او تکرار کرده بود.

«باید حرف بزنی، باید برای خواسته های اساسیت محکم بایستی»

شجاعش کرده بود که به سکوت ادامه ندهد، که نترسد و نگذارد که در این سکوت فرصتهای زندگیش بر باد رود. سخت است که پس از سالها سکوت دهان بگشایی و وقتی برای تو حقی در نظر گرفته نشده، ادعای احقاق حق کنی.

شهاب در طول مدت کوتاهی که از اولین دیدارشان می گذشت چند بار به دیدنش آمده بود، حالا آن حال و هوای چند سال پیش را نداشت. حرفهای جدی تری میانشان بود، جدی تر و واقعی. از شعر و فلسفه یا هنر حرف نمی زدند بلکه از واقعیت های غیرقابل انکار زندگی. شاید به همین تغییر است که از خامی در آمدن و پخته شدن می گویند.

دیدار با شهاب و حضورش برای گلرخ معجزه ای بزرگ بود. زمان آدمها را عوض می کند، خواسته هایشان را تغییر می دهد اما اینکه شهاب همان شهاب گذشته بود و

نتوانسته بود او را از یاد ببرد وجود گلرخ را پر از احساس امید می کرد. احساس کسی را داشت که هنگام سقوط، دستی به یاریش آمده باشد.

چقدر بی آنکه بداند دلش برای شهاب تنگ شده بود، وقتی که برای اولین بار همدیگر را دیدند از خودش پرسیده بود که چطور در این سه سال و نیم این را نفهمیده بود. چقدر بد بود که نمی توانست او را در آغوش بگیرد و این را به او بگوید. گرچه حالا بعد از چندین دیدار کمی حرف دلش را راحت تر به زبان می آورد.

درخت ها در امتداد خیابان کنار هم ایستاده بودند و شانه به شانه هم برای بازی گنجشکها میان شاخه هایشان آغوش گشوده بودند. خیابان کم کم شلوغ تر می شد و سکوت ممتدش در میان ازدحام رفت و آمد ماشین ها و آدمها گم می شد. هوا پر از حس زندگی و رویش بود و عطر سبز درخت ها و گیاهان به عابران جان تازه ای می بخشید.

حالا این خیابان برای او با خاطرات خوشی در آمیخته بود. احساس آدمی بیش از حد تحت تأثیر تجربه هاست. این خیابان یک خیابان است اما هر عابری به آن نگاه متفاوتی دارد، هر کس آن را از زاویه نگاه خویش می بیند و همین است که در یک

دنیای واحد به تعداد آدم‌ها برداشت متفاوت وجود دارد. همین است که نگاه گلرخ با نگاه پدر آنقدر متفاوت و متعارض است که حرف یکدیگر را نمی‌فهمند.

ریشه‌ی اختلافات زیادی در دنیا در خودخواهی و تمامیت طلبی آدم‌هاست، بر سر مالکیت. پدر او را برای خود می‌خواست و گلرخ رنج می‌برد که نمی‌تواند چون یک شیء به مالکیت در آید. خوش‌بحال اشیاء که احساس و فکر ندارند. که نه رنج می‌دهند و نه رنج می‌برند. آدم‌ها اما برای به دست آوردن، هم رنج می‌دهند هم رنج می‌برند.

احساس عجیبی است از کسی که دوست داری بترسی و برای کسی که از او می‌ترسی دل بسوزانی و از رنجش رنج بکشی و عجیب است که کسی را دوست بداری اما هرگز در اوج دلتنگی نتوانی برایش دلتنگ شوی. گلرخ تمام این احساسات متضاد را دلش حمل می‌کرد و رنج می‌کشید اما حضور شهاب به او قدرت داده بود تا تسلیم قانون اطاعت از مرگ نشود، می‌خواست تمام توانش را برای زنده ماندن و زندگی کردن صرف کند. مرگ را پیش چشمش دیده بود و نگاهی به زندگی تغییر کرده بود.



پس از آخرین دیدارش با شهاب، قرار گذاشتند تا شهاب به مهناز زنگ بزند و خبر سلامتی گلرخ را بدهد و قصه‌ای که زرین درباره‌ی از دست دادن حافظه‌اش به او گفته بود را به مهناز و از طریق او به پدرش بگویند، داستان عجیبی بود اما بهتر از گفتن واقعیت بود و از همه چیز مهمتر آنکه وضعیت بد موجود را به نفع خودش تغییر دهد.

به تلفن عمومی که رسید شماره خانه‌ی مهناز را گرفت، تلفن چند بوق زد و بعد صدای مهناز از آن سو به گوشش رسید. لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد.

-سلام

-گلرخ آجی تویی؟

نگرانی از صدای مهناز می‌بارید انگار می‌خواست خودش را از آنسو به آغوش او پرت کند.

-آره خودمم.

صدای گریه مهناز پیش از جوابش به گوش او رسید و بعد میان هق هق گریه جوابش را داد.

- معلوم هست کجایی؟ حالت خوبه؟

-خوبم.

- نمدونی تو این روزها چی کشیدیم از بی خبری تا اینکه دو روز پیش یه آقای زنگ زد و خبر سلامتیت رو داد و گفت تصادف کردی و حافظهات رو از دست داده بودی. کجایی الان؟ بیمارستانی؟

-آره خوبم. اما در مورد اینکه کجام الان نمیگم، اول باید حرفامو بزنم، بعد میگم.

مهناز به حالت تسلیم جواب داد.

-باشه بگو، دلم شور می زنه. بگو به جون آبجی حالت خوبه؟

این جمله را که شنید دلش برای مهناز سوخت، آنقدر در ترس از رویارویی با پدر به سر می برد که فراموش کرده بود با چه کسی حرف می زند. خودش را که به جای او گذاشت به او حق می داد که بی اندازه نگران باشد. مهناز خواهر بزرگتر و غمخوار همیشگی او بود، هر چند بعد از ازدواجش و بعد هم بچه دار شدن، از هم دور و دورتر شده بودند. اشک در چشمانش حلقه زد و به حالت عجز گفت.

- خوبم آبجی اما... اما اگه برگردم خونه دیگه خوب نیستم... مهناز تو نمیدونی که بعد مامان تو اون خونه به من چی گذشت... پیر شدم تو این سه سال... میدونی چرا وقتی حافظه ام برگشت یه راست برنگشتم خونه، چون همه غریبه های دنیا از بابا برام آشناترن... نه اینکه دوستش ندارم ها نه... مشکل اینه چون میخوام احترامش رو نگه دارم و من رو درک نمی کنه و اصلا برای من حق انتخاب قائل نیست دیوونه میشم...

اشک را از روی گونه اش پاک کرد، به بی نهایت آسمان چشم دوخت و ادامه داد:

- آخه تو خودت هم قربانی همین زورگویی هاش، یادته چقدر گریه میکردی میگفتی نمیخوام ازدواج کنم... آبجی من تو اون خونه داشتم می پوسیدم، دنیا خیلی بزرگتر از اونیه که بابا خیال می کنه... من زیر سقف اون خونه نمی تونستم نفس بکشم...

به اینجا که رسید، مکثی کرد و مهناز به حرف آمد.

-حالا چرا این حرفها رو میزنی؟ پدره دیگه باید بهش احترام گذاشت مگه میشه چیزی گفت؟ مگه کسی میتونه رو حرف بابا حرف بزنه، مامان هم که بود همین بود.

مهناز حرفی را می زد که او را سالها به سکوت واداشته بود، اما دیگر نمی توانست سکوت کند. برایش مثل روز روشن بود که اگر به پدرش بود او باید با چنین لکهی ننگی بر دامانش می مرد و اگر این اتفاق هم نمی افتاد، نمی توانست با کسی که دوست دارد ازدواج کند و باید به انتظار روزی می نشست که کسی از راه برسد که مقبول نظر پدر باشد. این اواخر هم پسرعمه اش او را از پدرش خواستگاری کرده بود. دور از ذهن نبود که اگر اوضاع به همان منوال می گذشت باید تن به ازدواج با مردی می داد که انتخاب پدرش برای او بود.

-آبجی من نمی تونم زیر بار حرف زور برم، من نمی تونم نفس نکشم چون بابا خوشش نمیاد، من نمی تونم خودمو بکشم چون به نظر بابای من یه دختر خوب یه دختر مرده است که نه اراده ای داره نه نظری نه به چیزی علاقه داره نه حقی برای تصمیم... مهناز متأسفانه من زنده ام... کاشکی مرده بودم اما حالا زنده ام... نمیتونم با کسی ازدواج کنم که برام یه غریبه است چون بابا میخواد...

این حرفها بغض های کهنه فروخته ای بودند که حالا جرأت یافته بود پیش خواهرش فریاد کند. مهناز در سکوت گوش می کرد و هر از گاهی واکنشی کوتاه به حرفهایش نشان می داد.

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟ چرا این حرفا رو به من میزنی، من نمی تونم  
این حرفها رو به بابا بگم.

در کلام مهناز احساس ناتوانی و تسلیم بود.

-آبجی شهاب یادته؟ همون که تو دانشگاهمون بود؟

-آره خب معلومه.

-من می خوام با شهاب ازدواج کنم، اگه بابا قبول کنه که خب چه بهتر اما اگه  
قبول نکنه من دیگه برنمیگردم خونه... همین...

-دیوونه شدی گلی؟ برای بابا خط و نشون میکشی؟

ترس و تعجب در صدای مهناز در هم آمیخته بود.

-آبجی این حرفم رو به بابا بگو، این اولین و آخرین حرفمه...

-نمی دونم چی اینقدر شیرت کرده که جلوی بابا وایسی، باشه بهش میگم، اما  
به آخر عاقبت کارت فکر کردی، اگه قبول نکرد میخوای کجا بری؟ نگفتی الان  
کجایی؟

دلش می لرزید اما محکم جواب داد.

-خاطرت جمع فکر همه جاش رو کردم، جایی هم که هستم امنه و بیشتر از  
خونه خودمون دوستش دارم چون احساس نمی کنم توی قفسم...

با عبور رهگذری از کنارش سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت و به  
حرفش ادامه داد.

-مهناز می ترسم... می ترسم از اینکه تمام عمر مجبور باشم ادای زنده بودن و  
خوشبخت بودن رو در بیارم...

-گلی نمیدونم چی بگم بهت، بهتر نیست برگردی خونه بعد دربارهی این چیزها  
با بابا حرف بزنی... من می ترسم باهاش حرف بزنم...

-نه بهتر نیست، اگه از راه دور نتونم حقم رو بگیرم، وقتی به اون خونه برگردم  
که دیگه چاره‌ای جز اطاعت ندارم. اگه نگی هم خودم میگم، من زدم به سیم  
آخر...

-باشه ببینم چیکار میتونم بکنم. دلم شور می زنه... اگه عصبانی بشه چی؟!  
دو دلیلهای مهناز و ترس زیادش از پدر او را مطمئن می کرد که تصمیمش درست  
است.

-آبجی نگران نباش، تقصیر تو که نیست، من هم که اونجا نیستم که اتفاقی بیفته، پس نترس... مواظب خودت باش باز هم بهت زنگ می زنم تا خبر بگیرم ازت... دیگه باید برم...

خداحافظی که کردند، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. هنوز کارتتش را بیرون نیاورده بود که به یاد ماری افتاد، در تمام این مدت به او زنگ نزده بود و فرصت نکرده بود از او به خاطر کمکش تشکر کند. کیفش را زیر و رو کرد و شماره تلفن ماری را پیدا کرد، شماره را گرفت. بعد از شنیده شدن صدای چند بوق زنی تلفن را برداشت.

- الو، سلام.

صدایش آشنا نبود، هرچند با ماری تنها همان یکبار حرف زده بود اما مطمئن بود که این صدای او نیست.

- سلام، ببخشید اونجا منزل مریم خانومه؟

- نه اشتباه گرفتید.

- آخه این شماره رو خودشون به من دادن!

- نمی دونم. ما تازه اومدیم اینجا، قبل از ما یه خانومی اینجا زندگی می کرد...

ماری از آنجا رفته بود، نمی دانست که چرا رفته و به کجا رفته اما این را می دانست که این زن بدنام، با یک خاطره‌ی خوب، دیگر در فکر او نه تنها بدنام نبود بلکه از بسیاری که ادعای درستکاری دارند، خوشنام تر بود. مهم نیست که آدم‌ها چه ادعایی درباره خودشان دارند، مهم این است که پشت حرفهایشان و در عمق قلبشان چه چیزی را پنهان می کنند.

روی نیمکت پارک نزدیک آنجا نشست، نیمکتی که حالا برایش یادآور شهاب بود. صدای گنجشکها میان درختان می پیچید و با صدای گنگ شهر در هم می آمیخت. به آدمهایی که از کنارش عبور می کردند، نگاه می کرد. آدمهایی که غریبه بودند و هیچکدامشان را نمی شناخت. نیازی به یک دنیا دوست نداشت، برای او همین دوستان انگشت شمارش یک دنیا بودند. دیگر نمی ترسید چون دیگر فصل سکوت به پایان رسیده بود. دیگر دردها و تنهاییهایش را پس انداز نمی کرد، سهم او از زندگی همین فریاد بود که باید سینه اش را از آن آزاد می کرد.

از جایش بلند شد و به طرف خانه به راه افتاد، به زرین قول داده بود که زود برگردد. شب می توانست از خانه به شهاب زنگ بزند و برایش بگوید که روز با هم بودن نزدیک



است، هر چند قیمتش سنگین باشد. آماده بود برای رسیدن به آنچه می خواهد، هزینه اش را پردازد.



# شیرین

۳۱۳

کانال تلگرام @niceromanir

آدرس سایت niceroman.ir

صدای باد در ماشین می پیچید، پنجره‌ی کنارش را باز کرده بود تا هوای تازه و خنک صبح را نفس بکشد. پونه و پویا روی صندلی عقب ماشین به خواب رفته بودند اما شهربانو کنار او نشسته بود و بیدار بود. دقیقه به دقیقه‌ی این روزها را از آن زمان که پدرش راز نگفته را برای او افشا کرده بود تا به همین لحظه با کوچکترین جزئیات به یاد می‌آورد.

اتفاقات عجیب و زنجیره‌واری که در این صبح او را با خواهر دوقلویش همسفر زادگاهش کرده بود، جایی که جز تولد در آن خاطره‌ای از آن نداشت. آدمها ضعیفند اما می‌توانند روی زندگی هم تأثیرات غیرقابل بازگشتی بگذارند. منیژه زنی که او اصلاً نمی‌شناخت، سرنوشت او را تغییر داده بود. همه‌ی آدمها در زندگی همدیگر رهگذرند، یک مسافر، کمتر آدمی هست که بیاید و بماند و بخواهد که همسفر شود و نایاب است آن همسفری که تا همیشه بماند اما همین رهگذرها که می‌آیند و زود می‌گذرند، رد پای از خود به جا می‌گذارند که گاهی تا همیشه ماندنی است.

رویاریویش با شهربانو عجیب‌ترین اتفاق زندگیش بود، وقتی که او را دید و چشم در چشم به او خیره ماند، به جای حس غریبگی نسبت به زنی که نمی‌شناخت احساس کرد که در آینه به خودش نگاه می‌کند. انگار شهربانو را مثل بخش گمشده‌ای از

وجود خودش یافته بود که به جای شگفت زدگی از دیدارش و تلاش برای ایجاد دوستی، حس دلتنگی عجیبی برای او در تمام سالهای زندگیش احساس می کرد.

احساس غریبی بود که در تمام سالها می توانستند در کنار هم و غمخوار هم باشند، اما حتی از وجود هم بی خبر بودند. شاید هیچ چیز مثل این نمی توانست او را تا این اندازه هیجان زده کند، بر سر ذوق بیاورد و بگریاند. میان تفاوتهای بیشمار زندگیش با خواهری که درست مثل او بود، یک شباهت وجود داشت که او هم تک دختر خانواده و درست مثل او بی همدم و غمخوار بزرگ شده بود. حتی حدسش دشوار بود که اگر سرنوشت آنها را از هم جدا نمی کرد، حالا زندگی هر کدامشان چه شکلی بود.

می گویند آدمی اختیار دارد اما در تصمیمهای زندگی بارها به چشم میبینی که آنقدرها هم آزاد نیستی که میان گزینه های پیش رو انتخاب کنی، اما فراتر از اینها حتی اگر هر آدمی کاملاً هم آزاد باشد، محکوم به انتخاب از میان فرصت های محدودی است که زندگی به او می بخشد. حالا میان او و خواهرش فاصله ی عمیقی افتاده بود از تفاوت ها به خاطر گوناگونی فرصتهایی که زندگی به هر یک از آنها داده بود.

وقتی شهربانو گفت که پدر و مادرشان فوت کرده اند، غم عمیقی در دلش احساس کرد، احساسی مثل گم کردن گنجینه ای که هرگز نمی دانستی مالکش هستی. گنجینه‌ای که پیش از کشف و کاوشش آن را از دست داده‌ای. شب پیش برادرش یوسف را هم دیده بود اما پیش از دیدار با سایر اعضای خانواده دلش می خواست به زادگاهش برود به خانه‌ای که اگر منیژه او را ندزدیده بود خانه‌ی کودکی‌هایش می شد.

شب گذشته، شهربانو و پونه را بعد از اولین دیدار برای شام به خانه‌اش دعوت کرد، تا خواهرش شهربانو را به کاوه و پویا و مادر و پدرش معرفی کند. چه شبی بود پر از شادی و اشک و شگفتی. واکنش مادرش از همه خنده دار تر بود، برای امتحان مادر وقتی که او آمد به اتاق رفته بود و پروین شهربانو را با او اشتباه گرفته بود. به اتاق که بازگشت مادرش داشت به شهربانو می گفت: «مادر چقدر تغییر کردی، رنگ موهات رو عوض کردی» و همه با خنده به او نگاه می کردند، پدرش که از پیش ماجرا را می دانست به پروین چیزی نگفته بود و مادر تا آخر شب حیرت‌زده مانده بود که چگونه ممکن است او دختر یکی یکدانه اش را با کسی اشتباه کند.

دلش نمی‌آمد از خواهرش جدا شود، تازه همدیگر را پیدا کرده بودند و حرفهای ناگفته‌ی زیادی داشتند که با هم بزنند. از شهربانو خواست که شب را پیش او بماند و صبح او را به خانه‌ی پدریشان ببرد. در وجود خواهرش متانت و آرامشی احساس می‌کرد که در خودش سراغ نداشت. شهربانو با مهربانی برنامه‌ی سفرش را تغییر داده بود تا او را به روستا ببرد.

احساس عجیبی بود، هیجان زده بود، به سرزمینش می‌رفت، زادگاهی که ریشه هایش در آن شکل گرفته بود. از شهربانو درباره‌ی مادر و پدرش پرسید، حالا می‌دانست که شهربانو عاشق پدرشان بود. چقدر دوست داشت عکس آنها را ببیند، چه حس عجیبیست مثل یک دلتنگی عمیق که نمی‌دانی چه موقع آن را در خودت انباشته‌ای. دلش برای پدر و مادرش تنگ می‌شد، کسانی که هرگز ندیده بود.

وارد جاده‌ی فرعی روستا که شدند بغضی در گلویش خانه کرد، همانطور که به طرف آبادی می‌رفتند از دیدن سپیدارهای بلندی که روستا در سایه‌ی آن خفته بود به یاد سپیدارهای روبروی پنجره‌ی اتاقش افتاد، چه عشقی به آنها می‌ورزید.

- من خیلی درختای سپیدار رو دوست دارم، بهم احساس آرامش میدن...  
جلوی پنجره‌ی اتاقم یه ردیف سپیدار هست که هر روز تماشاشون می‌کنم.

همینطور که این را میگفت به شهربانو نگاه کرد که لبخند می‌زد و نگاهشان با هم تلاقی کرد.

- من هم صدای باد رو که بین شاخه هاشون می پیچه و صدای جویبار رو تداعی می کنه، دوست دارم...

جالب بود که آنها گرچه از هم دور مانده بودند، علایق مشترکی داشتند. در برابر خانه‌ی پدریشان توقف کرد. حس پیوند با این سرزمین در او بر احساس غربت غلبه می‌کرد. شهربانو در خانه را باز کرد و وارد خانه شدند. همه چیز برایش عجیب و مرموز بود، احساس می‌کرد این خانه را به یاد می‌آورد، گویی در گوشه‌ای از وجودش تصویری یا حسی از این خانه دفن شده بود که خود نیز از آن بی‌خبر بود. از در چوبی با آن کلون فلزی و هشتی پیشاپیش خانه تا این باغچه‌ی پر از زندگی، این دیوارهای کوتاه اعتماد و صدای عمیق سکوت همه چیز برایش وقفه‌ای نیاز داشت تا به یاد بیاورد چه خاطره‌هایی می‌توانست کنار اینها بسازد و آن را از دست داده بود. همراه شهربانو داخل خانه رفت تا خانه را ببیند. پونه هم پویا را که تازه از خواب بیدار شده بود با خودش به روستای پایین می‌برد تا کوهیار را به او نشان دهد. چه خوب

بود که خواهرش دختری به این فهمیدگی داشت که مادرش را در سختی‌ها همراهی می‌کرد.

به محض ورود، فضای خانه او را احاطه کرد و پیش از هر چیز عکس پدر و مادر که روی طاقچه بود توجه او را به خودش جلب کرد. شباهتی که سالها میان خودش و پروین و ایرج ندیده بود حالا در یک لحظه با این زن و مرد که حالا تنها از آنها عکسی بر طاقچه باقی مانده بود، آشکارا می‌دید. ناخودآگاه اشک از چشمهایش جاری شد.

برای اینکه حالش عوض شود از اتاق بیرون رفت و لب ایوان نشست و هوای آزاد را نفس کشید. بخشی از باغچه زیر سقف شاخه های درخت مو که در داربست فلزی پیچ و تاب خورده بودند، پوشانده شده بود. در طرف دیگر گلهای آفتابگردان در یک ردیف مثل یک گروه آواز کنار هم ایستاده بودند و به سوی آسمان قد کشیده بودند. درختهای دیگر را نمی شناخت ولی هر چه بود این باغچه در سرسبزی و نشاط ذره‌ای نقصان نداشت.

شهربانو با سینی چای و صبحانه سر رسید، کمی نان محلی و مربای شاهتوت که خودش درست کرده بود و پنیر و گردو. خوشمزه ترین صبحانه ای که در تمام عمرش خورده بود. شاید نه به خاطر چیزهای که می خورد به خاطر احساسی که داشت،



احساس در خانه بودن و در کنار خواهری عزیز بودن که سالها از داشتنش محروم مانده بود.

-دوست داری بریم باغ رو ببینیم با هم، روستای پایینه اما خیلی دور نیست پیاده نیم ساعته... جاده هم این وقت سال دیدنیه...

به شهربانو نگاه کرد، صبوری و قناعتی که در وجود این زن بود او را شگفت زده می کرد. برای ماجراجویی آمده بود، برای کشف گذشته پس هیچ فرصتی را از دست نمی داد.

-حتما، خیلی دوست دارم ببینم چه شکلیه...

تا از روستا خارج شوند، شهربانو ساکت بود. اما پا که به جاده گذاشتند انگار که خلوت دشت به او احساس امنیت ببخشد، زبانش به گفتن باز شد.

-من تو زندگیم همیشه جای خالیه یه خواهر رو احساس می کردم، از بچگی با پسرها بزرگ شدم، همبازی بچگی هام یوسف داداشم و دوستش جاوید بودن... وقتی هم که بزرگتر شدم دیگه از اونها هم راهم جدا شد و باز هم تنها تر شدم... خیلی روزها تو تموم این سالها نیاز به یه سنگ صبور داشتم که بارم رو سبک کنه اما تو تنهایی، حرفا موندن تو گلوم و شدن یه درد کهنه...

با چشمهایی پر از همدردی به شهربانو نگاه می کرد، چقدر خوب بود که او اینقدر صمیمانه با او حرف می زد و از تنهایی هایش می گفت.

- میفهمم چی میگی... من مثل تو تنها نبودم ولی من هم مثل تو تنها دختر خانواده بودم...خواهر داشتن چیزیه که منم تجربه اش نکردم، یه همدرد، یه سنگ صبور...

- اون دو تا کوه رو میبینی...

شهربانو این را گفت و با دست به دو کوه که در سمت چپ جاده و در دوردست به چشم می آمدند، اشاره کرد.

-آره...

-اهالی اینجا به این دو تا کوه میگن دو خواهر البته اسمش چیز دیگه است اما اینجا اینطور معروفه... یادم میاد نه سالم بود شاید با یوسف دعوامون شده بود که کی قوی تره؟

این را که گفت خندید و بعد ادامه داد.

- دعوای بچگی... درست یادم نمیاد فکر کنم نزدیک غروب بود، آقاجون دم در نشسته بود تو هشتی... رفتم اونجا نشستم کنارش... به خیالم از هر کسی

تو دنیا بیشتر دوستم داشت، اونقدر که بعدش دیگه جای خالیش تو زندگیم  
پر نشد...

این را که گفت بغض به گلوییش افتاد و چشمانش پر از اشک شد. مکث کرد، اشکهایش  
را پاک کرد و بعد ادامه داد.

- فهمید که ناراحتم، گفت کشتیهات غرق شدن بابا ؟ ازش پرسیدم کی تو  
دنیا از همه قوی تره؟ آقاجون برای همه‌ی سوالا یه جواب خوب داشت...  
نمی دونم از کجا اینها رو یاد گرفته بود...

با اشتیاق به شهربانو نگاه کرد، به احساسات خالصانه‌اش برای پدر و کنجکاو بود بداند  
پاسخ پدر چه بوده است.

- گفت قوی ترین آدم رو از ظاهرش همیشه شناخت، قلب آدمهاست که می‌گه  
کی از همه قوی تره... اون که تو سختی ها قلبش نمی لرزه اونه که پشتش  
به یکی گرمه... هر کی یه همدل و همزبون داره از همه قوی تره... بعد  
کوههای دو خواهر رو نشونم داد، گفت میبینی این دو تا خواهر هیچوقت  
نمی لرزن همیشه استوار و قوی سر جاشون وایستادن... چون همدیگه رو  
دارن... بهم گفت کسی از همه قوی تره که همزبون و همسفر بهتری داره...

با تعجب به حرفهای شهربانو گوش می کرد، پدرشان چه دید قشنگ و خاصی به زندگی داشت. شهربانو به حرفش ادامه داد.

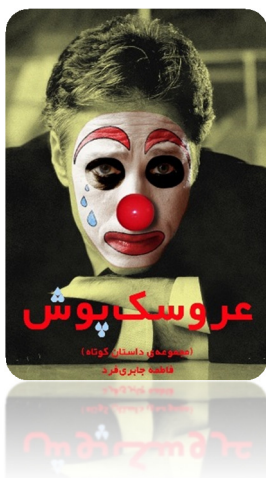
- تو تموم سالهای زندگیم دنبال اون دوستی بودم که آقاجون ازش حرف می زد اما نشد... نتونستم... دلم به جلال خوش بود اما اونم همزیون خوبی برام نشد... شیرین آبجی خسته ام از پیدا نکردنش... گاهی خیال می کردم همین الانه که تنهایی خفهام کنه...

شهربانو این حرفها را با بغض سنگین در گلویش و میان اشکهایش به زبان آورد و شیرین هم بی اختیار به گریه افتاد. حجم تنهایی و دردهای شهربانو به او می فهماند که جای او در تمام سالهای دوری در زندگی خواهرش خالی مانده است. می خواست نبودن هایش را در تمام آن سالها جبران کند.

حالا شیرین ریشه هایش را یافته بود و گذشته اش بی آنکه او جستجویش کند به استقبالش آمده بود. نمی خواست که در گذشته گم شود بلکه می خواست به جلو پیش برود اما نیاز داشت تا با گذشته اش آشتی باشد، که از آن فرار نکند، که آنرا بشناسد و همانطور که هست بپذیرد. دو خواهر شانه به شانه هم در جاده ای که از دو سو با شقایق های سرخ احاطه شده بود راه می پیمودند.

شیرین که در نگاه اول شهربانو را درست مثل خودش قلمداد کرده بود حالا بیشتر می دید که دنیای تنهایی آنها چقدر از هم دور است، دنیاهایی که فقط فاصله اش را محبت پر می کند. حالا می دید که چطور آدمها با ظاهری شبیه به هم تا چه اندازه تجربه های متفاوتی از زندگی می توانند داشته باشند. آدمها مثل قالی هستند و زندگی دار قالی، تجربه های مختلف، گره به گره و رج به رج وجود منحصر بفردی از هرکس می سازد. حالا می فهمید که شهربانو، درست مثل او، درست مثل هیچکس نبود.

## عروسک‌پوش - مجموعه‌ی داستان کوتاه



## چند بار شالگردنت را ببافم؟ - مجموعه‌ی داستان کوتاه





دستمالش را که حالا خاک آلود و آفتاب خورده شده بود از روی زمین برداشت و تکاند. نگاهی به نقش قفس و پرنده در حال پرواز در آسمان انداخت. احمقانه است که بیاندیشی تنها پشت میله‌ها می شود در قفس بود، آدمی را فکرها و احساسات و قدرت‌های زیادی به بند می‌کشند. با خودش فکر کرد نمی‌خواهد آزادی را تا آنجا که به او مربوط است از مادر دریغ کند. می‌خواست قفس اندیشه‌اش را باز کند و تصویر مادر را از خانه‌ی جلال بردارد و به سوی آسمان پربدهد.

